

سر و با چون سازد این گساع	قد سبان بر پیش دست فشان
ای جوان سر و قد کوی برون	بیش از آن گزق قامت بر کاف
رو نماید آفتاب و دشت	گرچه صحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم	هر چه فرمان تو باشد آن
مردم چشم بخون کشند	از شما این ظلم بر آن گنند
بیش چشم گزست از قطع	آن حکا نهاده از طوفان
عبد خدایه نوگونا عاشقان	در وفایت جان خود فرمان
خوش بر از غصه ای دل کاهل	عیش مادر بونه حیران

سرش ز راه نیم شب

ناجوشم نوزد نایان

گفتم کیم دمان دولت کاران کنند	گفتا بحشم هر چه نو کوی خیابان کنند
گفتم خراج مرطوب می کنند	گفتا درین معامله کمتر زبان
گفتم موی میگرد غمی بر زرد	گفتا خوش آن کسان که دلشان دهن
گفتم بنقطه دهنست گسردان	گفت این حکایتی است که گشته
گفتم صم بر بست مشو با صمدین	گفتا بکوی عشق همین جهان
گفتم شراب و خرقه و این است	گفت این عمل نه بهر بخت
گفتم که خواجگی بسر حبله سیرود	گفتا بشی که مشری و مرفران

کفتم ز لعل نوشن لبان پر راج بود گفتا بر دست کنش جران گشمنده

کفتم دعای دولت تو در دست

گفت این عالم باب هفت آسمان

غلام ز گرسنت تو نایح دارند خواب با ده لعل نو هوشبار اند

ترا صبا و مرا آب دیده شد عذار و گزنی عاشق و معشوق راز دار اند

بر زلف و دونا چون نظر کنی بگر که از بین و سیارت چه بجز آرا اند

گذا رگن جو صبا بر غنچه زارین که از لطاول زلفت چه سوگوار اند

نصب ماست بهشت خدا شکر که مستی حرارت گناه مکاران اند

بر و میباید چهره از خوابی گرسن مرد و صومعه کاجا سباه کاران اند

نودست بجز شوای خضر خج گرسن بیا و میروم و همه نان سواران اند

ز من بران کل عارض غزل سرگرم که غزل لب تو از هر طرف هزاران اند

خلاص ازین زلف تا بدر مبار

که بستگان گمنان تو رسته کار اند

سمن رو بویان غبار غم جویند بری رویان و از از دل جویند

نختر آگ حفا و لها جو بر بندند بر زلف عین جانها جو گشتا بند

ز چشم لعل رمایی جویند دوی بازند ز رویم راز نهانی حوی میبند

مهری بلیغ نفس طایا جو نمیشند بر خندان نهال شوق در خاطر جو بر خیزند نمیشا

مهرنگون

شکر گشته گیر اندر او در بانه و زنا	رخ از مهر سحر خیزان نکر دانند کرد
دوای درد عاشق را کسی گویند	ز فکر آمانگ در تند پرور
چون مصوران خدا و آمانگ بردارند برادر	که بایا درد اگر در سینه در مانند

درین حضرت جوشتا قان نیاز دارند نازارند

بدین درگاه راجوی خوانند میرانند

شراب بخش و سیاقی خوش و دوام	که زیر کان جهان از گدشان بر
من از چه عاشقم درنده و دناست	هزار شکر که باران شهید می گیند
قدم مندر خرابات جز به طراوت	که سائنان درش محرابان بادشند
جفا نه شوده فرزانی سرت راه بر	بیا رباده که این سالکان نه مرد
ببین جو که ابا ان عشق را این قوم	شمان لی گرو خیر و ان لی کلند
سپوش باش که نه کام ما و استغنا	هزار خوش طاعت به نیم چونند
من که گو که و بس به نیت خیر	چون بیکان بکریزند و جا که ان بکند
غلام هست و روی گشتی نکر	نه این گروه که از رزق ما بر و دل

خواب عشق مندرست همی

که عاشقان ره لی همتان جویند

رسیده مرده که ایام هم نخواهد ماند	صنای نامند چنین نیز هم نخواهد ماند
عینی شری بش و وصل پروانه	که این معاصره صاحب دهم نخواهد ماند

نورانی

من ارچه در نظر یار حاکم باشم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
جو پرده دار بشنید سر زنده را	گویی معجم حیرم نخواهد ماند
چه جایی شکر و شکایت نشنید	جو جبهه هستی زخم نخواهد ماند
سحر زنده وصلش زنی خوش داد	که گس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
سرود مجلس شید گفته اند این	که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانگر اول درویش را بدست آید	که عزت ز رنج درم نخواهد ماند
بدین رواق ز جبهه نشاند بر	که جو گوی اهل گرم نخواهد ماند

ز مهر بانی جانان طبع میده
که نقش جور نشنستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در جرم یار ماند	و آنکه این کارند است در انکار ماند
اگر از پرده برون شد دل غمناک	شکر آنز که در پرده سپیدار ماند
صوفیان راستند از گردی ایم	دین نابود که در خانه خمار ماند
هر می بعل گزان دست بویین	آب حرمت زنج و چشم که یار ماند
جودش گزازل تا بایده عشق و	جاودان گس نشیدیم که در کار ماند
از صلاهی سخن عشق ندیدیم خوشتر	یاد کاری که ورین گنبد دوار ماند
خو قه بوسان و کوهت گنبد نشند	قصه ماست که بر هر سه راز ماند
چمننت یار که در چمن نوگردد ز	شده او نشدش حاصل بکار ماند

در ملامت افغان در

در حال تو خبان صورت گزینند	تین حکایت هم جابر در دود و ابله اند
داشتم دیتی و صد عیب نهان	خود رهن و مطالب نهم و نه نارغانه

تماشای ز نقش دل روزی
شد که باز آید و جا و گهر فدا بماند

بود باشد ای دل که در مگر دگشتان	گره از کار فرو بسته مانگشاند
اگر از بهر دلی ز اهر خود پس بستند	دل نوی دار که از بهر خدا گشتانند
رضاعی دل زندان ضوئی زدگان	بس که در دست بهنجار دعا گشتانند
تسوی جالب برین بر گری ناس	تا به معجکان زلف و دنا گشتانند
نامه قهریت و خضر ز بر خوانند	تا حریفان همه خون از فر دگشتانند
در میخانه بستند خدا با بستند	که در خانه نزد بهر در با گشتانند

این خرقه که داری توبه تنی فردا
که هر ز نار در برش بچا گشتانند

نقد را بود ایا که عیاری گزیند	تا به صومعه داران بی کاری گیرند
مصلحت دیدم من آنست که با این	نگذارند و خم طع یاری گیرند
خوش گزیند حریفان سر زلفانی	که فلک نشان نگذار و گزیند
فوت بازوی بر نه چنان مفر	که در خیل حصاری بهواری گیرند
بارب این کج کمان چه دیند بچان	که به اشکاری گیرند

رقص برشتر و ناله و بی خوشی
خاصه رقصی که در آن دست بکاری
زایع جوان شرم ندارد که نه بد
بلبلان را سزد از دامن خاری

انبای نارغم مسکینان
زان میان که توانی که کناری

در نظر بازی ملی بصران جویند	من چشمم که نمودم و گمراشته اند
خللان نقطه کار جویدند ولی	عشق داند که درین دایره گردانند
عهد مالمب شیرین دهان ضایعی	همیشه آن قوم خداوند اند
لا ف عشق و کل از بار زهی لا	عشق بازان چنین سختی بجا
جلوه گاه رخ او دیده من سیه	ماه خورشید بهین آینه میگردد
وصف رخساره خورشید رخسار	گر درین آینه صاحب نظران
مکرم چشم سیه تو بیاورد کار	ورنه مستوری و سستی که نتواند
گر شوند که از اندیشه کمانچکان	بعد ازین خرقه صوفی بوی بگردانند
گر نه بدست که ارواح بر دوی تار	عقل جان کوهرستی نه تارفتند
مفسانم هوای می و مرطاب	آه اگر خسته بشمین بگردانند

زاهد از رندی گمزه فم جبار

دیو بگزید از آن قوم که فغان خواند

دوش قوت سر از غصه بجام داد
وندان غلظت شب انجام داد

با آواز سوز

یخ و از شسته بر تو دایم گردند این همه شهید و شکر گزینم چه مبارک سحر بی بود چه فخر من اگر کام روان کشم و خوشم بافت آن روز بمن نرود این دو بعد ازین روی من و اینده سمت عالی و الفاس سرخشان	باد جام تحب صغایم دادند اگر صبر هست که از شمع آن ب قدر که این تازه برام مستی بودم و اینها بر کام دادند که در آنجا خوار جلوه دایم دادند که بر آن جوهر صبر و شام دادند که زنده بغم ایام بخاتم دادند
---	--

شکر بنده بافتن

که زکار خوش شیرین حاکم دادند

دوش دیدم که ملا بک در میان سگنان حرم سرو عفاف ملکوت آسمان بار آمانت توان گشتید جنگ مفتاد و دولت همه را اندر شکر از دگر میان من و صفا آتش آن نیست که بر غدا و خنده نمک عشق دل رفته نشینان مال صد خرمن بنداره چون نروم	کل آدم سپهر بند و بهانه زدند با من راه نشین باوه مشا قرعه کار بنام من دیوانه زدند چون بدیدند ره حقیقت حقیقت حوریان رقص کنان ساقی شکرانه آتش آلت که در خرمن بردانه هجو آن حال که بر عارض جانانه جوره آدم بید از بیکدانه زدند
--	---

عکس جو نمکشد از رخ اندیشه نقاب
نامر زلف حوسن سخن نشانه زود

چه نسبت ندانم که رو بها آورد	که بود ساقی و این باد که از گجا آورد
چه راه میزند این مطرب تمام سنا	که در میان غزل قول انشا آورد
تو نیزه باد که بکاک از راه چو اگر	که مرغ نموده اساز خوش نو آورد
رسیدن کل نسیم بجز خولی با	بنفشه شاووش آمد سمن هفتا آورد
ولا جوفی شکایت ز کار تبکین	که با هیچ نسیم گره گشت آورد
علاج ضعیف دل من گرسنه ست	نکاه گن که طبیب مدد و دوا آورد
تبک چمنی آن گرسنه گری نام	که حله بر من درویش بگفت قبا آورد
صبا بخوش نفسی به به سلیمت	که نژده طرب از کشتن سبا آورد

فلک غللی گنوں بطوح کنند

که التجا بدر دولت سما آورد

صداقت سحر بوی ز زلف باری آورد	دل دیوانه مارا بجز در کاری آورد
من آن شاخ صنوبر از زبان کینه	که هر گل حشر عشق گفت باری آورد
زیم غارت جنتش دل اندر حرم آورد	ولی بر بخت خون در ره بدر آن چار آورد
فروغ ماه میبدم ز بام قعر آورد	که روی از شرم از آن خورشید آورد
بقول مطلب و ساقی برون فرم	ازین ره برون منزل خردنوا آورد

ای کز نقاب

سرانجامش بآن طالع طیف جان	اگر تسبیح می فرمود و اگر ز ناری
عقاب الدین ابرویش گریز ناکم	بعثتو، هم بای پر سر چاری آورد
خوش آن بخت جان دولت گزار	بدری بر دوش کاری که ختم اوار

عجب پیدا شتم دی شب جام جان
ولی تحسین نمی کردم گریه صوفی و آری آورد

برید با دوا و دوشم آگهی آورد	گر روز محنت و غم او می آورد
بمطمان صبحی دهم جامه جاد	با بن نوید که بار سحر گهی آورد
سیم زلف تو شد خضر را هم اندر عشق	زهی رفیق که ختم هم راهی آورد
بیا بیای که نوحه رشت را خسوان	بدین جهان ز برای دل نمی آورد
چون که رسیده از دلم غم من	چو باد عارض آن ماه غریب آورد
بخیر خاطر ما گوش گین کلاه نمد	سبب شکست که بر آفرینی آورد

رساند رایت منصور بر فلک
جوانی بجنبش نشستی آورد

حسب عالی نشستی و شبه ابایی	حری گو که فرستم بنوعی صند
ما بان مقصد عالی ننوام رسیده	هم که لطف شما نشنیده کامی صند
می جوارم سپورفت و کل افکند نقاش	فرصت عیش نکند از برن جانی
افند مسموم با کل نود و ای دل	بوسه چند بنایه زید شامی صند

زاده از حلقه رند ان سبلا میند	تا خلوت نمد صحبت بدنامی چند
عیب می جلد جو گفتی خوش زکلی	یعنی حکمت تمن از بهر دل عایی
ای گدایان خوابا	چشم انعام مدارید ز انعامی چند
بر بخانه جو خوش گفت بد روی گشت	که مگوی جان ال سوخته با خاکی چند

از سون رخ مهر و روز تو موخت
کامکار انظری گن سوری نا کامی چند

سحر چون خسرو خا در علم گویساران	بدست رحمت یارم در امیداران
جوش صبح زهروش که حال مکر و دین	برآمده خنده خوش بر غرور کامکان
نکارم دوش و مجلس بزم رقص جان	کره بگشود از کیو و بر دلهای بیادان
من از رنگ صلاح آنکه چون دل گم	که چشم باده بیا بان صلابر هوشتاران
گد ام آهن دیش اوخت این آهن	که اول چون برون اندر زنده داران
خیال شهواری بخت بخت ناکه دل مسکن	خداوند انکه مدارش که بر قدر کوران
در آب و رنگ رخسارش چون خورشید	بر لغتش دست و او اول رقم رختاران
منش ما خرقه پیشی کجا اندرم گد ارم	ز ره سویی اگر تر کانش ره خجرتاران
ز شمشیر تر فشانش غلغله و ز شمشیر	که چون خورشید بختاران
در آن ساء	که جام می بدی
نظر بر قوه	نمنا به ظهور

نظر بر قوه دینی

نظر بر قوه توفیق و همین است بدیه کام دل هر قال بخیر ن زد	
در ازل بر تو هست ز تجلی دم زد جلوه گر ز خست و در ملک است عقل میخو است گزان شعاع افروز مدعی خوار است که اید تماشگر از دیگران قرعه قسمت هم غیش زد دیگران قوه جان سلوی بهوش	عشق بد از نه آتش همه عالم زد عین آتش شد ازین بخت بر آدم برق بخت بد حشبه حبان بزم زد دست غیب آمد و بر بسته نام زد دل نکرده مابود که هم بر خشم زد دست و حلقه آن رفعم اندر خم
آن روز طرب نامه عشق نو نوشت گرفتم بر سر اسباب دل خرم داد	
رای بزن که آهی بر سران میتوان بر استان جانان که سر توان نهاد فد خنده ماسد است نماید آما در خالقه نگنجد اسرار عشق باز منش را نباشد منزل برای سلطان که دولت و من خواهد در کنون از شرم در چاه فی مطلق گس	شوخی آن که با دی رحل کران توان کلاهک سر بندی بر آسمان توان چرخیم دشمنانت بر از کلان توان حاجم می معنا نه هم بر معان توان ماجم و کمنه یعنی کانش بران توان سرد برین بخیر توان سایه بران درین توان

جوبار چشم گرسنه افکنده است برونم کارانی غالی بزن عدوینا عشق و شبات و زندی بچوید مراد اهل نظر و دعوالم در گلب نظر سازند شد زدن سوار است زلف و دخت گر راه زن تو باشی صد کاران توان	بر خاک ره گذار شکر بر دامن توان باشند گوی دولت در این میان چون چشمت معانی گوی بیان عشق است و دوا و اول بر فضا جان گر راه زن تو باشی صد کاران توان
---	---

بخت توان گر زهر و زرق بازی
باشند گوی دولت در این میان

دی با غم لب بر دهن جهان گریزند گویی بخوشد شانش بجای بر نمیکند رقیم سر زنده ها گردن زین با کج شکو تاج سلطانی که جم جان در کن بس آسان می نمود اول غم در میان ترا آن به روی خورشید شادان	بی بغوش و قی ما گریز نه بر نمی آرد زهی سجاده تقوی که لب بر نمی آرد چه افتاد این سوارا که خاک در نمی آرد کلایه ای دلکش است اما جز سر نمی آرد عذاب کفتم حرا این طوفان بعد گهر نمی آرد گشت دی جهان گری بنم گری آرد
--	--

در قناعت گوش از دیبای و گنگند
که چو نیست دومان بعدین زرنمی آرد

دل خرمه رومان طبعی بر نمیکند خدا را بی نصبت گوی حدیث از خطا کو	زهر در مبدع نه بش و لیکن در نمیکند که نقش در ضایع ازین خوش تر نمیکند
---	---

لایق بلزنده

هرای می کشم نهان و مردم و فقر انکارند	عجب گزافش این رزق در دوفر میگرد
من این دلی مطلع را بخوانم سخن	که ششانش بجای گرد
از آن روست باران راضی بای	که بر سر است نقشه درین جویز
مر جسته بدین غولی تو گوی خیم ازور	برو گین و غلطی یعنی مرا در شکر
نصحت گوی زند از اگر با حکم و صفت	دش بزن چای نیم کمر سوغی بود
میان خنده بگیریم که چون شمع اندرین	زبان استیم دست و گین نمیکرد
چه خوش صید دم گوی نیازم چشم	که گس مرغان خوش را ازین تیر نمیکرد
سخن در احصای ما و استغنائی عشق	چه سود افشونگری ای دل جو در درختی کرد
خدا را رحم کن منم که در ویش سر نو	دری دیگر نمیداند رهی و گین نمی کرد
من پریشان دارم گرامه را مردانه	که این دلی ربای را بجای نمیکرد

برین شور و شیرین ز شاه مستعجب دارم

که سزایابی را چرا در زرنجی کرد

بی دارم که کرد کل ز بل سببان دارد	بهار عاشقش خطی چون از خوان دارد
غبار خط بهوش بند خورشید خورشید	بقای جاودانش که حسن جاودان
بهره سخنان نشاید بر دگر هر سو که می	گمین از گوشه کرد دست و تیر انداختن
خدا را دادا	که می بابا
چو عاشق می زند	دم کوم مقصود
	بر موج سکران

خوف بچرم امین گمن کر آمدن دار	که از چشم بد اندر نشان خدایت گمان
ز سر و قد و طوبت کن محروم چشم را	بدین حسرت بهر آتش نشان که خوش گمان
بفرست از بی سندی خدایار و دهم	که افتد است بر تاج و طالب از زبان
چو دام طوطا افسانند که در خلا علی	نهار ضایع بر کو که راز مانمان دارد
چو در روت بخند و کل شود در پیش	که بر کل اعتمادی بنیت کرم ضلالت
بنفشان جوهر رخاک وصال من	که از چشمید که خبر و فراوان نشان
چو افتاده درین صورت که سلطان	درین درگاه می نم که سر برستان

چو پیش از خفت خود خواهم که آن عیار شد است
بنی کنت را و شکر در دمان دار

ولی که غیب نماید و جام هم دارد	ز خاتمی که دمی کم شود چشم دارد
بخط و خال گدایان ده خرنیدل	بدست شاه و ش ده که محرم دارد
نه هر درخت بخت کند جفای غزان	غلام مست سرورم که این قدم دارد
رسیده موسم آن که ز لاجب گرسنت	نهند بای قیج هر که شش درم دارد
ز راز بهای بی اکنون جو کل درخت	که عقل کل بصدت عیب منم دارد
ز سر غیب گس آگاه بنیت بجوی	گدام محرم دل ده درین حرم دارد
و کم که لاف بجزوی زدی اکنون	بجوی زلف نو با بهر صدم دارد
مرا و دل زگر چه چو بنیت و کدر	که جلوه نظرش ده کرم دارد

ببیند خفا و ظاهر

بزحیب خود صدف ننواست

که صدف طلبیدم او صدف دار و

انگس که بدست جام دارد	سلطانی جسم مدام دارد
ای که خضر حیات از وی است	در مسجده چون گرام دارد
سر رشته جان بجام بگذارد	تین رشته از مرقم دارد
ماوی زاهدان و تقویست	تا بار سه گد ام دارد
پروین ز لب تو ساقی است	در و در گیسو گام دارد
ز گیسو ام شو مای مبینی	از چشم خوشت بوام دارد
دگر رخ و زلف نو دلم را	ور و لب و صیغ و شام دارد
بر سینه ریش در و دندان	علت نیکی نام دارد

در جابه زنج جو ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

دل باید ور در پیش زمین فراغ دارد	که جو سه و پای بندست و جلاله دارد
بجز آن کمان ابرو نکشید دل بجم	که درون کونته کبر ان ز صبا ن فراغ
ز غنچه ناب دارم که ز زلف او زندگار	نوسباه که که در دماغ
بچمن خرام و بند بخت کل که لاله	ندیم شاه بلف آماخ دارد
بفروغ صبح بختش در دین زند بینه	جه دلاور و زردی که کف جانی

شب بزم چون سرارم ره چو بخت نبرد از جوار بهمن گردن بنجوم	چرا آنکه شمع روت بر هم جوار دارد طرب آستانه میل نیک که زلف دارد
سهر در عشق دارد دل و در دهن که نه خاطر نامشانه هوای باغ دارد	
کسی که حسن خط و دست در نظر دارد جو خامه بر خط فرمان او سر طاعت بباید یون نو دست کسی رسیده کسی بوصول چون شمع هفت بر دانه بزد و رقیب تو روزی است تمام ز زهد خشک موم ببار باده باب ز باده هجبت اگر نسبت این نه پس ترا کسی که از در تقوا اقدام بردن ندارد	محقق که او حاصل بصر دارد نموده ایم مگر او سستیج بر دارد جواستانه برین در میشه سردارد که زریخ تو هر دم سر و گرد دارد ز پس هر تیر بخت سینه بی بر دارد که بوی باده مدام دانه زرد دارد دی زو سوسه و عقل خنجر دارد بوزم میگده اکنون سه سود دارد
دل شکنه بخت خواهد برد جولاه دانه هوای که رجبک دارد	
هر آنکه جانب اهل وفا نکند دارد هر هوائت در سوزن نکند بخت نکند داشت دل با جایی خوش خداش در همه حال از ملا نکند دارد نکند دارد ز دست نه نیز خدا نکند دارد	

بها در آن روز

صیاران سر زلف از دل می دل معاش جهان کن که زلف تو حدیث دوست گویم که خضر ز روی اطفال کجایش که جانگداز بیت بدو دست دعا عجب مهر و فانیگداز	صیاران سر زلف از دل می دل معاش جهان کن که زلف تو حدیث دوست گویم که خضر ز روی اطفال کجایش که جانگداز بیت بدو دست دعا عجب مهر و فانیگداز
غبار ره گذارت سجااست بیا و کار نیم صبا نگدازد	غبار ره گذارت سجااست بیا و کار نیم صبا نگدازد
آنکه از سبیل او غایب نمایی دارد از سر ته خود میگذرد همچون بار چشم من که در گوشه روانی سبیل عین سوختنم خطا میزند ماه خورشید نمایش ز بس برده انجیوان آله انت که دارد لب چشم مخور تو دارد ز دم قصد حک دل تبار مرا منت ز نوروی بوال	آنکه از سبیل او غایب نمایی دارد از سر ته خود میگذرد همچون بار چشم من که در گوشه روانی سبیل عین سوختنم خطا میزند ماه خورشید نمایش ز بس برده انجیوان آله انت که دارد لب چشم مخور تو دارد ز دم قصد حک دل تبار مرا منت ز نوروی بوال
باز بادل شد کاف ناز و غمائی دارد چه توان کرد که عورت شنائی دارد نمائی سرور ناز به برای دارد فرشت مال که این فکر صوابی دارد افنا میت که در پیش سجائی دارد روشنیت این که خضر سرائی دارد نزد میت چو سبیل گدائی دارد ای خوش آن خسته که از دوست جدا	باز بادل شد کاف ناز و غمائی دارد چه توان کرد که عورت شنائی دارد نمائی سرور ناز به برای دارد فرشت مال که این فکر صوابی دارد افنا میت که در پیش سجائی دارد روشنیت این که خضر سرائی دارد نزد میت چو سبیل گدائی دارد ای خوش آن خسته که از دوست جدا
گی گند سویی دل خسته نظمی چشم مست به گوشه خواب	گی گند سویی دل خسته نظمی چشم مست به گوشه خواب
شده آن منت که سویی و سبائی دارد شوه خورد و پری خوب بطفی با	شده آن منت که سویی و سبائی دارد شوه خورد و پری خوب بطفی با

چشمه چشمه را ای کل خندان در بیا غم آرد و بنود و صنعت بر اندازی گوی خولی که برد از تو که گشت اینجا دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی در ره عشق من گشتن بهین محرم راز با خوابات نشان از کلمات منع زیر گشت و تو در خمش بر نموده گشت	که با سید تو خوش آب روانی دارد سبزه از دست هر انگس که کجانی نه سواریت که در درخت غنایی اربی اربی سخن عشق نشانی دارد هر کسی بر حبب منم کجانی دارد هر سخن و فتنی و هر نکته مکانی دارد هر بهاری که ز و نبال خورانی دارد
---	--

مدعی گو برود نکته مفروش

کلک مانیز ز مانی و بیانی دارد

از سر گو تو هر کو بهلاست برود زاهد از تو زهد است طلبیده را بدو کردی آخر همه عرازی و معشوق مکر ای دلیل دل که گشته خدارا بدو حکم ستوری و سستی همه رخصت کاروان ننگ بود بر تو نشانی	نزد و آخر و کار بجایست برود که بجایی نرسد گر بهلاست برود حبف اوقات کسی کو بهلاست برود که خوب بر نبوده ره بهلاست برود کس ندانست که آخر چه حالت برود تجلی نشند بهلاست برود
--	---

از پیشم گشت کعب اور حاجی

بو که از لوح و لبت نقش بهالت برود

از دیر جوانی دارد

از دیده خون دل مهر پروری	بر روی ماز دیده نه نبستی چهارو
مادر درون سینه هوای پیغم	گر رود دل مازان هوا
بر خاک راه بار نهادیم روی تو	بر بار و است اگر آشاد
سبب آب دیده و بر هر که مگذرد	گر خود و دشمن جنگ بود هم زجا
مار آباب دیده شب و روز با تو	زان ره گذرگر بر سر کوهن خا
خوشید خاوری گند از زنجیر حاکم	گر ماه و مهر پرور من در قبار

بگوی بگده دایم صبدق دل
چون صوفیان صومعه دارا صفار

جو دست بر سر زلفش زخم نصاب	در استی طلبم با سر عتاب
جو ماه نوزد نظار کان بچاره	زند بکوشه ابرو در نقاب
شب شراب خوام گند بر بدای	و کر روز زنگ است کم بخواب
طریق عشق بر آشوب و امانت	بنفد آنکه درین راه با شتاب
جواب را جو قند باد خور اندر سر	کلاه و ایش اندر سر شراب
گدای در جهانان سلطنت میفروش	کسی زب این در بافتاب
دللا جو پر شدی حسن و نازک نموش	که این در عالم شتاب
سواد نامه موی سپاه چون شمشیر	بایض گم ز صد انتحار
مرانوه مد شکن خواندی می شمشیر	که با نور روز فیاست بهین خطا

حجاب راه توئی از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب

خوشا وی که مدام از بی غلغله زود	هر درش که بخواهد چرخ زود
طلوع در آن لب شیرین نکرده ام	ولی چگونه گیس در بی شک زود
سواد دیده غم دیده ام زانکشی	که نقش خال توام هرگز از نظر زود
ولا امشب صبح هرزه کو و هر جا	که هیچ کار ز پشت بدین هر
سیاه نامه تر از خود کس نمی خیم	چگونه چون قلم و دود و دل زود
من که افسوس سر و قاتی دارم	که دست در کمرش جویم ز زود
تو گز مکارم اخلاق عالمی دیگر	و فاد و عهد من از ضلالت زود
تجلی دهد از ره سب که بازید	که باز در لی هر سید محقر زود
ز من جو باد صبا بوی خود درین	جو که بی سلف توام به
بپوش و من طغوی نده است	که آب روی شربت بدین

بیار باد اول بدست ده

بشرط آنکه ز محبس سخن بدر زود

باقی حدیث سر و کلن تلاطم	وین بخت باشد که غمناک بود
بی غور که نو بزم چرخ حدیث	کار این زمان صنعت و لاله بود
شکر شکن شوند همه طربان	زین قند فارس که نه بکال بود

بی طالع بین و زمان

طی مکان بهین و زمان در ملک تو	گنبدین طفل نشسته ره بگد و میرد
آن چشم جاودانه عابد فریب بین	گنبدین لاروان سحر و منالیر
خوکرده بخواند و بر عارض من	وز نسیم روی او برق از زاله
از ره مرد معشوه و نبال این بود	مکاره می نشیند و محتال میرود
باد بهار می وزد از گلستان شاه	وز زاله باد و در قیج لاله

ز شوق مجلس سلطان غناب الدین
خاش مشو که کار تو از ناله سرود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	عمر یکدشته سپرانه سر باز آید
دارم امید برین اشک جو باران کرد	برق دولت که برفت از نظم
انگنماج سرین خاک گلف پایش بود	از خدا بطلبم تا بسم باز آید
خواهم اندر عشق رفت بسیار آن بزر	شخصم آری باز نیاید خبرم باز آید
بانفش قتل ضحک است که نوازش	ورنه که نشنود آه سحر باز آید
کز شمار قدم یار گرامی نکسبم	گوهر جان که کار و کرم باز آید
تو سببی نا دولتی از بام سعادت نغم	گور منم و تو کنز سفرم باز آید

از زو مندرخت شاه جو ماهم

همی تا بیدار است ز درم باز آید

زهی خسته زمانی که یار باز آید	بکام غم زدگان غمگسار باز آید
-------------------------------	------------------------------

در انتظار خندش همی رود و من	خیال آنکه برسم شکار باز آید
به پیشش شایان شید اینجا	بر آن امید گر آن شه سوار باز آید
ولی که ما سر زلفین او قرار می آید	کمان مهر که در آن دل قرار باز آید
اگر نه در خم جویگان او و در من	ز سر قلم و سر خود چه کار باز آید
سرخس من نزنند موج بر کنار جوی	اگر میان دلم در کنر باز آید
چو درگاه کشیده نه ببلان از کل	بهوی آنکه در کوفه ها باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن

که همچو سر و دست ز کار باز آید

نرده ای دل که می جانی می آید	گر ز انفس خوشش بوی گسی می آید
از غم بجز تن ناله و فریاد که خوش	زده ام قوه فریادرسی می آید
ز آتش وادی امین نه نم خرم من	موسی انجا ما میه قفسی می آید
جوشده که بمنجانه آریا بزم	هر صحنی ز بی ملتبی می آید
هیچ گس نیست که در گوی تو را می آید	هر گس انجا بطریق موسیقی می آید
گس ندانست که نزل که متوق می آید	این قدر هست که بانگ جری می آید
و دست را که بر سبدن کمار	گوینا خوش که هنوزش یغنی می آید
خوبیل این مانع بر سید گمن	ناله می شنوم گر فغنی می آید

بار دار و من از رولن باران
شاه بازی شکار می بکس می آید

بوی خوشی ز راه

از بار آشناسخن آشناسخنند	دی خوش نوهر که ز باد صبا شنید
دره باد فزونی از کجاست	سر خد اگر عارف است گفت
در آن در که در و در جهان	یار ب گشت محرم را از که در جهان
گین خوش بس حکایت که کرد	ای شاه حسن چشم یل که افکن
کز دلی خوش صومعه بوی با شنید	خوشبو کم باده شگین نشد جان
که نگار خود سخن ناسن شنید	ایش سزا بود دل حق گذارن
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید	مردم که شدم ز سرگویی او چه شد
کائنات که گفت قصه ماه زمانه	سای بی که عشق ند میکند بلند
صید یار بر میگردد این ماجرا شنید	مباد ز خبر فرقه امروز می خوریم
پس دورتر که گنجد جوج این صدا	ای بهانگ جنگ نه امروز می
فرخنده محبت آنکه بسن رضا	نبد حکیم عین صوابت و محض خبر
سلطان شنیده ام که شنید	نشید هر چه طغتم و بگشتن این
مرصع گفت و گوی بسن واد صبا	ارشام ماجرای بسن و دل کمال

و طیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباحث که شنید با شنید

حاجم سخرا هم و اعطاس که که که شنید	ابر و نیلانی بر آمد یا دوز و زنی
ای فلک این شمساری تا کی خوانم	شاهدان و جلوه من شمساری

قسط و دست ابروی خود نمی باید زد غالبا خواهد گشت و از دو تنم کاری که در بالب او صد هزاران خنده گل و اینی که خاکش در عالم زندگی عدس سلطان کربس جانم آن اطالیف کز لب مفتی می گفتم	باوه نقل بهای خسر نمی باید زد من عین کردم و عارض صادق می گمزه کرمی که با در گوشه بوی جامه در شب نامی سیری باید زد کوشه کبریا را از آسایش طبع باید زد وین تطاول کز سر زلف من که دیدم
بهر عاشقش ندانم بروں که زد این قدر دادم که از ترشش خون بسکند	
بر سر باز از جان بازان مستانی و ختر ز جند روزی که از نماند جامه دارد در لعل و غم تالی از حساب هر که این غم دهد جلد او بهایش جانم	بشیرندای ساکنان کوی بیدان رفت تا کبر و سر خودمان و جان عقل و دانش می بردنای اعجاز ور بود و پوشید و نهان بدو فرود
و ختری برب کرد و منج و بز کلنگت بس که بماندش بسوی خانه	
معاشران کز از لعل حضور خلوت ربا و عجب بهنگ میزد میلو بند	شب خورشید با من و من و آن یکا و بچو اند در فراز کسبید که کوشش و هوش به بنجام اهل راز

بجان او دست که زد

جان دوست گم برده نماند و	اگر اعتماد بر اطفال کار نکند
میان عاشق و مشتوق روز بسیار	جو با ز نما بدشما نیا گنبد
تخت موعظ بر مجلس این محبت	که از صاحب ناحیه احترام گنبد
هر انگیزی که درین حلقه نیست زید	بر و برده بختوی من نماز گنبد

و گر کند طلب انعامی از شما
خواستش طلب بار دل نواز گنبد

اگر روم رویش فتنه برانگیزد	در از طلب شتم بکنه بر خیزد
اگر به گزری از لی هوا داری	جو گرد در زش انعم جو با بکیزد
و اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز خفه و نشت چون نشکر فریزد
من این قرب گرد در گس تو می تخم	بس آبروی که با خاک ره در میزد
فرار و شبیب بهمان عشق دام گدازد	گنج است بشردلی گزید بر بندد
تو مگر خواه صوری که جوج شعله نازد	هزار بازی ازین خویبر برانگیزد

بر استانه تیس سرنه
کوگر سینه گنی روز کار نشد

بر سر آرم که گزند دست بر آید	دست با رم که عطفه سیرد
منظور دل و نیت جای صحبت	دلو جو پرون فرشته در آید
بر در آریای بی مروت دنیا	جند نشینی که خواهم گی بد را بد

صاحب حکام ظلمت است بدست	نور ز نور شبنم خواه بود که بر آید
نرنگ گدایی چمن گنج نیابی	از نظر سه روی که در گذر آید
ببین عاشق نوع خواه که آهوز	باغ شود سر و شاخ گل که بر آید
صالح و طالح مناع خوش نموند	ناگه قبول افتد و گداز نظر آید
غفلت درین سراپا چو غیب نیست	
هر سخنانه رفت بی جنبه آید	
جو آفتابی از شرق ببارد آید	ز باغ عارض ساقی هزار لاله آید
نسیم در سر کل بنجد کل را پس	جو در میان چمن بوی آن کل را آید
حکایت شب بجز آن آن حکایت	که شمر ز بایش بعد رسد آید
زگر و خوان نگویند فلک طبع نتوان	که بی علامت صد غصه بکنند آید
گرت جویند بی همت صبر و غم طاق	بدر بگذرد و دو کام هزار آید
بسی دل نتوان برد گوهر مقصود	خیال بود که این کار چو آید
نسیم وصل تو که بگذرد تبرت	
ز خاک کالبدش صد هزار ناله آید	
نفس برآمد و کام از تو برمی آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از تو	که آب زندگیم در خطه نمی آید
قد بلند تر از سایه بر منی گبرم	درخت کام مرادم سبب نمی آید

ملک بروی دل از راه کام آید

از روی دل آرام کار ما در نیاید میغم زلف تو شد دل که خوش هوای زشت صدق گشاد هم از ترید به حکایت دل است با نسیم سحر	بهج و چه در کار بر نمی آید وزان خوب بد گش خجی آید ولی و لگی کار گش می آید ولی بخت من اینست سحر می آید
گمینه شرط و فائز سر بود برد اگر ز تو این کار بر نمی آید	
کفتم غم تو دارم کفنا غمت سر آید کفتم ز مهر و ز ران رسم وفا بیاورد کفتم که بر خجالت راه نظیر بندم کفتم که بوی زلفت گمراه عالمی کرد کفتم خوشان هوای گزین عشق خور کفتم دل حسیب کی غم صلح دارد کفتم که نوشتی بخت ما را باز کردی	کفتم که ماه من شو کفنا اگر بر آید کفنا ماه رویان این کار کمز آید کفنا اگر بد بخت منم او من رهبر آید کفنا که شب روست او از راه دیگر آید کفنا خنک نسیمی گز گوی دل را آید کفنا بگس مگو این تا وقت این آید کفنا نو بند بیا گن بنده بر در آید
کفتم زمان عشرت دید کفنا غموش این حصه آید	
اگر باده ز کهن و لم گشت نباید صبا نیان همه که منع من کنند ز	که بوی حبس بر هر ربانمی آید من آن کم که خداوند کار فرماید

معلی ز فیض کرامت میر که خلق کرم	گفته بخندد و بر عافیتان خجسته
مقیم خلق و گرسنه آن است	که حلقه ز سر زلف باریک است
ترا که حسن خدا داده است و خلق کجاست	چه حاجت است که مشاطات ببارند
چمن نموشند و هوا و گلشن است بی	گنون بچردل خوش هیچ در نمی آید
چیده است عروس جهان و باشد	که این مخدیره در عهد کس نمی آید
خواهد این چمن از سر و لاله خالی ماند	یکی می رود و دیگری نمی آید
بدان بفتش ای ماه روبرو باشد اگر	به بگشاید که تو دل خسته بایستاید

بخند گفت که خدای را بسند

به بسته تو رخ ماه را به لاله آید

درخت دوستی نشان که کام دل	نهال و نمخی بر تن که رخ به شمار آید
جوهایی خرابایی نبوت با شایرند	که در درگنج حبابان کزین نشی غار
نشی صحبت عنایت دان که بعد از کار	بسی گردش کند دوران بسی به شمار
عماری دار بهار که مده ماه در صفا	خدا با در و دل اندازش که بر مخزن کند
بهار عرواه ای دل و گزین این چمن	جوشن صد گل از دهن بیس هزار آید
خدا را چون دل شیم واری بی	بفرما سلسل شبرین را که جانشینا قرار
ز کار افتاده ای دل که من صد بار	بر روی یک من در کش که حالت را بکار

و کربار از خدا خواهد که در بر این سر

نشیند بر لب جوی و سر زنی در کنار آید

مطالع بنی برب

مطرب عشق تجسس از نوای دارد	زخم هر نغمه که ز در راه بجای دارد
عالم از کلاه عشاق سباده اخیال	گر خوش است و فتح بخش صدای
بر دروی گش ما گرچه ندارد روز در	خوش بش و خطا بوش خدای
محرم دارد دلم گمن گیس قندریست	تا هو اگر توست فرهای دارد
از عدالت بنور دور کنش بر عدل	بخت ای اگر همه به کدای دارد
آنک خونی بطبعان بنمودم کفشد	در عشق سرت و جگر سوزد وای
رسم از غنچه بیاموز که در مذہب عشق	هر عمل اخوی و هر کرده خدای دارد
نور گفت آن بت ز سبک باده فرو	می این دی کسی خور که صفای دارد

حسرو درگاه نشین فاکه خوانند

وز زبان تو تمناهای دعا می دارد

جان جمال جانان میل جهان ندارد	و انگس گر این ندارد دحقا که آن ندارد
بایچ گس نشانی زان دلستان ندیم	با من خبر ندارم با او نشانی ندارد
سر منزل قناعت نتوان زد و ن	ای ساربان فرود کن کین ره گدانی
زونی جهان ندارد دی دوست کانی	لی دور زندگانیا زونی جهان
جنگ خمیده قامت میخواند نشسته	سود سبد ماهیچت زبان
احوال گنج قارون انام داد و دیار	باغچه باز گوید باز ز نمان ندارد
ابدل طایق رندی از خست بیاموز	مشت و در حق او گس این گانی

در داکه ابن مفاخر بیان نادر کان شایخ سر بریده بند زبان صفت کرت یکن شوی بیان	هر شب بنی درین ره صد چرخ آید که خود در قیاس شمت اسرار از بوی آنرا که خواندی اسناد و نگاری تحقیق
گس در جهان ندارد و جیب نماند ز بر آنکه جز نموت ای گس در جهان	
پیش تو کل ردیف کیمیا ندارد خوشتر ازین گوشت بهشته ندارد جانب صبح آشنای نگاه ندارد شادی شیخی که خانقاه ندارد طاقت فریاد وادخواه ندارد بگفت که او داغ این سبانه ندارد آینه دای که تاب آه ندارد چشم در برده ادب نگاه ندارد هر که درین آسمانه راه ندارد	روشنی از طلعت نو ماه ندارد گوشه ابروی است منزل طافم و دیده ام آن چشمه دل که نودار رطل کرانم ده ای مرید خرابان خون خور و خامش نشین که خاطر ناز بی من شمشاد نطاول لغت تاج گندم باغ تو دور و دور من سوخی ز کس نیکو که نیش شکفت کور و آسین جوان بزرگسوی
آر سجد تو کردی مکن عیب کافر عشق ای منم کنه ندارد	
وجود ناز گشت از روه گزند مبار	تمنت نواز طیبیان نواز من مبار

سلامت افغان

سلاست همه افاق در سلاست	بهج غار خشن خجی تو دور و مند مباد
جمال صورت و معنی را من صحبت	که ظاهر است درم و باطن است کز مباد
درین چمن جو در اندر غنای	ریش سبزه سبزی قامت است مباد
در آن بطن که حسن تو جلوه آغاز	مجال طعنه کنج بین و بد بسند مباد
سفار گفته هر زکر روی جو ما پیش	جز بر آتش غم چشم او سپند مباد
سفار گفته شکر فشان جوی	
که صاحب بولج کلاب قند مباد	
دل می و صفاش صفایی ندارد	جو بیکانه کاستنایی ندارد
هزاران دل پاک و جان مقدس	ببازار حش بهبایی ندارد
دلجام و باقی کل رخ طلب کن	که کل چون زمانه تقابلی ندارد
همه چیز دارد و دل آرام بیگن	در دنیا که با ما وفائی ندارد
از بن دل تنگ می برسم خفاش	کز زوایا و هوائی ندارد
اگر چه دلم رفت بیگن غمی منت	از حنی زلف یاری ندارد
جو ما است	
ولی جان صفایی ند	
ولا سوز که سوز تو کار نکند	بنازیم شبی و ف صدمه بد بکند
عنا بباربری جبر و عافیت	که یک کرشمه تدفنی صدمه بد بکند

هر آنکه خدمت جامم ببرد	ز ملک نامکشش حجاب برکند
جو در دور تو نه بیند کرا و او بکند	طیب عشق میجاوست
که رحم نکند مدبسته خدا بکند	تو با خدای خود انداز کار و جوش
بوقت فاتحه صبح بکند عار بکند	ز خجسته طوالم بود که بیدار بید

سپخت و بوی زلف بار ببرد

مکر دلالت آن دوشش صبا بکند

مشتاقم از برای خدا یک نشکند	ای بسته تو خنده زو بر صند بقد
دل در دفای صحبت رود گشت	خواهی که بر بخت از دیده بر کنار
زین قصه بگذرم که سخن مشنود	طولی ز قامت تو نبارد که دم زند
مانبتم معقود مرد خود بسند	که طعنه میبایدی که طعنه می زنی
انرا که دل نکشته گرفتار این بکند	ز اشک خنک حال من آگاه کی شود
تا جان خود در آتش روشنش کم بکند	باز از شوق کرم شد آن قد کجا
ای بسته کسی تو خدارا بخود بخند	جایی که بار بانش کز خنده دم زند

چون که سخن ترکان نمیبکند

و اینی گماست جان به حوارم با بخند

باز باز آید و با وصل قرار بکند	طابری دوست اگر باز گذری بکند
بخود خوشی و نذر پشیمانی بکند	و دیده را دست رسن در و که کز طبع

کس نبارد با او از دم

س نیار در او دم زد و از قضا	مگر این باد صبا کوشش گذاری نمکند
داده ام باز نظر است روی پرواز	بازد برش نقش و نگاری نمکند
دوش خفتم که کند دلش جبار	جز در دست و دغ خماری نمکند
کو کرمی که زبم طارش غمزه	تا تف عیب نداد اگر آری نمکند
شهر خالیت ز عشاق بود در طاف	مردی از غیب برون آید و کاری
یا وفا با خبری وصل تو با برکت	بازی جیج برین بگد و سه کاری

گمزدی از در او هم روزی
گمزدی بر سر از گوشه گماری

آن کسبت گمزدی گرم با من وفا	بر جای بد کاری جویس بکند نیکو کاری
اول سببک نایابی اورد بد نجام	انکه بگب بمانه می با من وفاداری
دیر ز جان و سود از و کار دلم نمکند	نوبد امید نتوان بود از و باشد کردار
گفتم که نمکند ام زبان طره نافرمان	گفتاش و سوده ام تا با نوطاری
بنمده بوناب خوار عشق تشبیه	هر زنی بگو ترک هوشیاری
چون من که ای لی نشان منم بود	سرمهانی بارند بازیاری
ز ان طره برنج غم سمدت کریم	از بند زخیر سر غم زکس عباری
شد شکوتم بعد از سخت بخواهم	تا بخردن عبد القصد با شکوتم

ما جیم بر نیک او مکن اینک او
کان کینه برست شوخ او بسیار کاری

کرمی فروش حاجت رندان کند	از دکنه بخت و دفع
ساقی بجام عدل بده باد ما کند	غیرت نیاورد که چهار بر ملا کند
حقا که آن زمان برسد زده آمان	کرس یک بعید امانت و فاکند
مارا که در عشق ملای خوارست	با وصل دوست نامی صافی و فاکند
کریخ نیست آید و کر احسان ای حکم	نست یکن بفر که استیما خدا کند
در کارخانه که ره علم و عقل نیست	و هم صنعت رای فضولی چرا کند
مطرب بسا ز پرده که کس با اهل نرد	وانگونه این ترانه سر آید خطا کند

حاجان رفت در سری و بخت خست

عیس دی کجاست که احصا را کند

هر که او بند بر ایک سر مو خوش کند	همچو من حلقه آن زلف نو در خوش کند
که به بند دهن تنک نو مصوم دلا	با ده بر باد دست همچو شک خوش کند
دوش من دوش بدوش نورسند	خواهم امروز که بر جان سرین خوش کند
سبز از لاله و گل ساخت خندان	با سبزی سبیل تو دست در خوش کند
در چمن سوی گل زک در خوش کند	که زبان همه را حسن تو خاموش کند
از آن سبب حج و خم و ناب زدی	تا که او قید دل عاشق مد خوش کند

گر چه صد غصه شد سبکین ز فراق

چون به بند رخ تو جلد فراموش کند

سوداوان

سرور دان من جرایل حسن نمی کند	اهدم کل نمی شود یاد حسن نمی کند
دل باه بد وصل تو اهدم جان نمی شود	ای کو نبود دست بس نمی
دی که بطله اش کردم و از سرافس	کفنه این سبا کج کوش بس
تا دل هرزه کرد من رفت کج نفس	زان سوز در نا و خودم غم و وطن نمی
بیش محان ابروت را به بکنم و با	کوشه کشیده است زان کوشن نمی
با همه عطر در دست ایدم از صبا	کان کذر نو خاک را مشک خن نمی
ساقی سیم ساق ما که در ویدم	کسب کنن جوام می جلد و من نمی
چون زبدم میشود زلف بختنه شکن	و ده که دلم چه با دان عهد شکن نمی
دست کش صبا کن آب بر غم کف	بی در سر شک من در عدل نمی

گشته غمزه تو شد ناشینده بند
تجسس است هر کرا فتم اور و حق نمی

حاکم شکین نوروزی که ز ما با کند	بر دهر دو صد بنده که از ادا کند
قاصد حضرت سلی که سلامت با د	چه بنو و کربد می دل ما شا کند
امتحان کن که بسی جام مراد است	که خواب را بر اطف نوا با کند
بارب اندر دل آن خرو و شری	که رجب کذبی بر سر فز د کند
حالت عتوه عشق نور زبنا دم برد	نادر که بار حکمانه چه بنبا د کند
شاه را بر بود از طاعت صد و ده	قد ر یک ساعت عری که در و ادا کند

ره بر دهم مقصود خود و اندر شیراز	وقت آنست که
گوهر پاک نواز مدحت ما شریف نیست دست نشاط چه با حسن خدا داد کند	
نه هر که چهره بر آفرینش در بری دانند قاصد حضرت نه هر که طواف طرک نماید نوبندی جو که ابلان بنظر نژده مکن دفا و عهد کجاست از بیاموزی بیا ختم دل دیوانه و ندانستم غلام هست آن رند عارفم سوختم مدار نقطه نبش ز حال نت مرا در آب دیده خود غرقم و جارم هزار نکته مار یکب تر ز سواست عذر چهره هر آنکس که زان پیش	بهر دهر دو صد بنده که آزاد کند خلقه داری و این سروری دانند که دوست خود روش بنده بروری دانند و گر نه هر که تو بنی ستمگری دانند که آدمی بچه شبوه بری دانند که در کد اصفی کمی بگری دانند که قدر گوهر یکدانه جوهری دانند که در محیط نه هر کس وری دانند نه هر که ستر باشند قلندری دانند صبا نیکو را کردار دکنی دانند
ز شو	کسی شود که
مرا برندی عشق آن فصول عین حال صدق محبت بین زلف کلاه	که اعراض بر آسار علم غیب کند که هر که بی هنر افتد نظر موجب کند

نه هر که اینک در دکان کدوری دانند

انظروا این بنشانی

که خاک بیکده مارا عجب حبیب کند	زین صحرای بخت آن زمان برآید گو
که اجتناب رضا مکر صریب کند	خنان بر در راه اسلام غرض ساقی
مباد جس که درین نکته شکرت کند	بیکده کج سعادت قبول اهل دست
که خد سال بجان خدمت شعیب کند	شبان وادی این کسی رسد برادر
ز دیده چون بیکانند فانی چرا بد وقت زمان شب تاب کند	
دولت جز راز نمانم نمید هر	نخبت از زبان دولت نمانم نمید هر
انیم غمی سنانم و انیم نمید هر	از بهر بوسه ز لبش جان نمید هم
یا بهت پرده دار نمانم نمید هر	مروم ز اشتیاق درین پرده راه
کایا کمال باد و زانم نمید هر	ز نقش کشید باد و صبا جی سفلوین
شکر بصر دست و ده عافیت و با ز راه ناله امانم نمید هر	
میدان که در حرم حرم بخش نمید	از آنکه جام صاف رخسارش نمید
روز از آن مبردم فلاش نمید	صوفی مباحش منکرستان که عشق
کار فضل رکنه با و باش نمید	ساقی بار بار ده کلنک شکو
امروز هر که وعده بغر و دش نمید	از لذت خجابت نداد و تمنی
کایا را که بنواست نواش نمید	مطلب لب باز پرده عشاق لی نوا

نبرد جنت فردوس میکند

کرد در حرم وصل تو ما وانش میدهد

نیت در شکر کار آباد	نختم آریار شود در خیم از نجا برود
کو چو نفی خوش و سرت که پیشکش	عاشق سوخته دل نام تنها برود
باغبان زخراں بی جوت می بزم	آه از آن روز که با دست گل غنا برود
ره زن در خفته است شوا این نزد	اگر آمد روز بدست که فردا برود
راه عشق از چه کین گاه کان داشت	هر که دانسته رود دست از حد آید
در ضل این که محبت بهوس می یارم	بو که صبح نظری نام نماند برود
علم و زهدی که جمل س دل و جمیع آورد	نرسم آن نرگس ترکانه بیغما برود
بانگ کاوی چه صلا باز و ده عشوه نگر	س مری کسبت که دست از یار برود
جام منهای می سدره از تنگ	منه از دست که سیل غمت از جا برود

علم

از جان طلب غمزه ستانه بار

خانه از غم برود از و بهینا برود

هر آن کو خاطر مجموع ما	سعادتی همدی او گشت دولت
حرم عشق را	کس این آستان بوسه جان در
و مان تنگ شیربت که سکن	که نقش خاتم عشق جهان زیر پیکش
لب از معطر خط مشکین حرمش	نمازم در بری خود را که حشمت آن دانی

و بر روی زمین میانی

جور را بس پاشی توانا می گردان	که دوران ناتوانای بسی زیر زدن دارد
بخواری رای منم ضعیفان کج جان	که صدر مجلس بخت فواره نشین دارد
بله گردان و جان تن دعا در دهنده	که بنده خزان خوش کنش از خوش دارد
صبا از عشق مار ز می بکواند خواب را	که از جیش به کج سر و غلام کمرین دارد

در کوید نخواستیم ج
نبد نه مجلس
بگویندش که سلطان که رای یابین دارد

اگر نه باده عشق دل زیاده مایه بود	نبیب حادثه بنیاد ما ز جابره بود
اگر نه عقل بیستی فرو گشته منکر	حکمران گشتی از بن ورطه مایه بود
فغان که از هر کس غایبان با خفت	کسی نبود که دینی از بن دعا بود
کذا ز غلطات است حضور را بی گو	ماد کانش محرومی آب مایه بود
طیب عشق منم باده خور که این سخن	فراغت اردو اندیشه خطا بود
دل ضعیفم از آن یکشده بطرف سخن	که جان زمرک به جاری صبا بود

بهوخت و کس حال او بیا بگفت

مکنیم بهای خدای را به

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل در حال حیرت آمد
بس غسره قد حال وصل کاخ	هم با سر حال حیرت آمد
نی وصل همانگونه واصل	انجا که خیال حیرت آمد

یک دل نه که در ره او	بر جبهه نخل حسرت آمد
از جبهه طری که کوشا کردم	او از سوال حسرت آمد
سر تا م و جو	
و عشق نخل حسرت آمد	
در نمازم خم ابرو بنوام باد آمد	حاجتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طبع صمدی خوش آمد	کان نخل که نویدی همه بر باد آمد
باد صافی سر در غان محبت شد	موسم عایشی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز فضا صبا می شنید	شاد و دل او و کل باد صبا شد
ای بویوس هنر از خجسته کانی	جله حسن بیاری که داماد آمد
دل فرمایان تبانی هر زبور شنید	دلبر ماست که با حسن جدا داد آمد
ز بار بارند و رضایان که سخن دانند	ای خوش سرو که از بار غم آزاد آمد
مطلب از گفته عشق بی نور جوان	
تا بگویم که ز عهد طهرم باد آمد	
صافیت بر بی فروشن آمد	که موسم طرب عیش باز و نوش آمد
بسج نفس گشت و خاک ناکشید	درخت سبز شد و مرغ در خوش آمد
بنور لاله جان بر فروخت با بهار	که غنچه غرق غرق گشت و گل خوش آمد
بکوشش بهوش شو از من بخت	که این سخن سر از باقی بکوش آمد

زلف لاله جان

چشم آنکه جوشد اهرن سر و تن آمد	ز غلغله بازای نامشوی مجموع
چو گوشت در گد باده زمانه خوش آمد	ز رخ جوج ندانم که سوسن ازاد
به بخت آن که خرقه بپوش آمد	چه جای محبت تا محرم به مجلس آمد

ز خالگاه بمینا نه میسر و د
مکزستی ز هر ریا بهوش آمد

گفت به خور آن خرد و شیرین آمد	سحرم دولت بیدار باین آمد
تا به بی که نکارت چه آهین آمد	سحر قیج در شوش سر خوش تا شام آمد
کز صحرای خشن آهوی شکین آمد	مزدده کانی بده ای خلوتی ناز و نشاط
ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد	کریم ای ز رخ سوختگان باز آورد
ای گتوز لکران باش که ستا آمد	رخ دل باز هوا دار طحان ابرو
که بکام دل مان لبه و اسن آمد	سایقایی بده و غم خور از دشمن دو
گره اش برین و سبیل نسرین آمد	رسم بد عهدی آباد جوید ابر بهار

جو صبا گفته شبند از بیل
عنبر افشان تماشای ریا حسین آمد

کز حضرت سبزان عزت اشارت آمد	دوش از خباب صفت بیک بهار ت آمد
دربان سزای دل را کلاه عارت آمد	خاک وجود ما را از آب باده کفن آمد
کان با گداسن اینجا بهر زبانت آمد	بیم برکت ز شمار زین خرقه بی الوت آمد

در بابت مجلس در باب وقت در باب
مان ای زبان کشفه وقت تجارت آمد

آن شرح را نهایت حسن و حسن کردند	حرفیت از هزارا
برخت جم که تا حسن مواج افتاد	هست چو که موری با
امروز جای آرس پیدا شد در جوانی	کان ماه مجلس آفریناندر صدر آمد
الوده تو فیض زرشاه در خواه	
کان عنصر ساحت بر طهارت آمد	
همای اوج سعادت بدام ما افتد	اگر تر آکذری بر مقام ما افتد
صبا و ابر اندام از نشاط	اگر ز روی تو عیسی بجام ما افتد
بشی که ماه مرا داز افق طلوع کند	بود که پر تو نوری بیام ما افتد
ملوک را جوهره خاکبوس این در	گی اتفات بحال سلام ما افتد
جو جان فدای لبست خضای خیم	که قطعه زر لایس انجام ما افتد
خیال زلف تو کفنا که جان و سینه	که این شکار فراوان بدام ما افتد
نبا ابدی ازین در روزن قبا	بود که قوسه دولت بنام ما افتد
ببارگاه تو خود را نباشد بار	گی اتفات جواب سلام ما افتد
ز خاک گنجینه مردم زند	
نیم کلشن جان در شام ما افتد	
برانه سرم عشق جوانی بر افکار	وان راز که در دل نهفته بر افکار
از راه نظر مرغ و دم کلفت هوا گیر	ای دید که گن که بدام گم در افکار

در دوازدهمین ابواب

درد که زان اهو بی شکین جسم	چون نافه بسی خون دلم در کار افتاد
ترکان تو مانع جهان گیر بود	بسرگشته دل زنده که با یکدیگر
از رهگذری خاک سرکوی نماید	هر خطا که در دست نسیم حرا افتاد
بس تجربه گردم درین دیر مکافات	با درویشان هر که در افتاد بر افتاد
که جان بدهم از تنگ بدم من نکود	با طینت اصلی چه کند بیکه افتاد
هم در دینی عافیتش راه بگرد	این آتش دل سوز که در خشت افتاد
و زیاده که باز بکس من سخن سنج	بدر از روش راه بدم خطا افتاد
این مایه پرور که خار ز خواست	از بوی بهشتش چنین پی جز افتاد

که ز ریف تیان دست گشتش بود
پس طوفان حریف گشتش اکنون بر افتاد

عکس و توجیه بر اینجه جام افتاد	عارف از خنده بی در طع خام افتاد
جلوه کرد درخت روز ازل ز رفا	این همه نقش در اینجه او نام افتاد
این همه عکس و نقش مخالف که نمود	بیک فروغ رخ ساقبت که در جام
غیرت عشق زبان همه خاصان بفر	از کجا سحرش در دهن فرجام افتاد
من ز سجد جز اباست ز خود افتاد	انجم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند در بی دوران زود و جان	هر که در دایره گردش ایام افتاد
ذریه	کافک
نقص کنان با بدست	تیر انکب سر انجام

در خم زلفتو او ز دلی از جافوخ	آه کز چاه برون
آن شد ای خواج که در صومعه بزم	کار ما با رخ ساقی و لب و جام
هر دوش با سن و مسوخته بی در	ای کد این که حشر نشسته انعام
صوفیان جمله سر صفت نظر باز دلی	
ز ان میان دل سوخته ندانم قلم	
شراب عشق نهان حقیقت را بنیاد	ز دلم در صف رندان هر جا بود
که ز دل بکشتا از هر پر باد و کمن	که فکر هیچ منهدس چنین که نکشتا
ز انقلاب زمانه عجب مدار کرد	ازین فسانه هزاران هزار و باد
قدح شربت ادب کز زانو برکش	ز کاسه حشر بشبده و منبت و قلم
که اکسبت گر کاس کی کجافتند	که در قضت که چون رفت تخم
ز حرمت لب شیرین هنوز می بخم	که لاله مبد در خون ویده و فدا
که که لاله ندانست بهوفای دهر	که ناله زاده شد جام سخی کفشتا
بیایا که زمانی ز می خواب شوم	که رسم بکشی درین خوابا باد
نمیدهند اجازت مرا بر سفر	نسیم باد مصیبتی و آیت رکعتا
ز دست اگر ننهم جامی بکمن بزم	که پاک دل ترا ز نهم حرف بختا
رسید در خم عشقش خاتم ای که رسید	که ختم زخم حوادث معاشقان سدا
فوج که جو ناله سینه صاب	
که نشد از دیر بایر بشیم طرب و فساد	

صوفیان از یاد بماند

صوبی آرداده باندازه خورده کوشش	ورنه اندیشه در این کار فراموش
آنکه یک جرعه می از دست نوازند	دست باشاهد و مقصود و در این کوشش
بر کف دست خطا در قلم صنع نرفت	آفرین بر نظر پاک خطا بوشش
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود	شرم از مضلله خون سپا بوشش
چشم از آئینه داران خطا خاکش	بیم از پوسه ریایان برودش
کعبه از کبر سخن با من در پیش گفت	جان فدای مشکین دست خاشوش
نرگس است نوازش کن مردم وار	خون عاشق بقدح کجوزد بوشش
کیست آن شاه سوار خوش خرم	بسته پند قبای علم و دانش

نعلای تو مشهور جهان شد
حلقه بندگی زلف تو در کوشش

جاست آفتاب هر نظر باد	زخولی روی خوب خسته باد
های زلف شاهین شهرت را	دلش این عالم زیر بر باد
ولی کوبسته زلفش نباشد	جو زلف در احم و زبرد بر باد
کسی کو عاشق روت نباشد	همیشه غرق در خون جگر باد
بنان چون غمزه ات ناکشند	دل مجروح من منبش بر باد
جو لعل شکر نبت بوسه بخشد	مذاق جان من زو بر باد
مردم نازده عشقی	با حسنی دگر باد

بجان مشتاقان روی است

ترا بر جاار مشتاقان نظر باد

روز وصل دوسه از آن باد	باد و باد آن روز کاران باد باد
کام از تلخی غم چون زهر شبت	از من و ایشان هزاران باد باد
گرچه باران فارغند از بارش	بناک نوش شاد خواران باد باد
بندگشتم درین بند حلا	گوشش آن حق گذران باد باد
که صد دوست در چشمم مدام	زنده رود باغ کاران باد باد
در هوای سرفروفت کفتم	جازه آن خلکساران باد باد
لبک در تپه چشم سحاره ام	روز و شب زان کلعداران باد باد

راز بعد ازین ناکفته ماند

ای در بغار از داران باد باد

دوش آنکس ز بار سوخته داد باد	من بزدل بباد و هم هر چه باد باد
کارم با آن رسید که هم از خودم	هر شام برق لامع هر باد باد
در چنین طغی تو دل بی حفاظ من	هرگز نکفته میسکن مایوف باد باد
دل خون شدم بیاد تو هر که در من	بند قبا ی غنچه کل برکت د باد
از دست رفته بود و جو و خن	صحنه بوی وصل تو جان باز داد باد
هر شب هزار غم من از عشق تو	بارب که در مبدم غم غنچه باد باد

امروز در بند از آن غنچه

امروز قدر رنبد عزیزان شنیدم	بارب روان ناصح ما از تو شنیدم
طوف کلاه شهابت آمد بخاطرم	آنجا که نایب بر سر ز کس نه بار

نهاد و نیک تو کاستی بر آورد

جفا نهاده ای مردم نیکو نهاده بار

حسن تو همیشه در فزون بار	رویت همه ساله لاکون بار
اندر سرمه من خیال عشقت	هر روز که هست در فزون بار
هر سرو که در چین بر آید	در خدمت فاست نکون بار
خدا دهد و لبه آن عالم	بیش الف فد تو فون بار
چشمی که نه فتنه تو باشد	از گوهر رنگ بحر خون بار
چشم تو ز بهر دل ربایه	در کردن سحره فزون بار
هر جا که دلست از غم تو	بی صبر و فراری سکون بار
هر کس که ندارد از تو در وی	از خلق وصل تو بیرون بار

صل تو که هست جان

دور از لب خرس و فون بار

آنکه رخسار تر از رنگ گل سرین	جبر و آرام نواند من سکین
آنکه کسی بی تر از رسم نظام و است	هم نواند کمرش و او من غلکین
امروز فزون و علم بریدم	که غدا باشد اگلف شیرین

کینج زر که بود کینج قناعت ^{بنا} هر که آن داد بشمار خوش بود سبب جهان ^{بهره روزگار} هر که پوست بد و عمر خودش کلا وین داد بعد ازین دست من و دامن ^{بهره روزگار} حاصه اکنون که صبا فروزه و زورین	
در کف غصه دوران دل خفته از فراق رخت ای خواجه قوام الدین	
در ازل هر که بقبض و دست از زار ^{بنا} نا ابد جام مرادش بدم حالی بود من همان عینست که از بی خواستم ^{بنا} تفتم این شاخ از دهر باری بشجالی بود خود گرفتم کافتم سجاده چو بنوش ^{بنا} همچو کل بر خرقه زیک می مسلمانا بود بی جرائع جام در خلوت نمی یارم ^{بنا} زانکه کینج اهل دل باید که نورانی بود است عالی اطلب جام صبح که بیا ^{بنا} رند را آب عجب با قوت ز با ^{بنا} که جلی سامان نماید کار ما سدها ^{بنا} کا ندرین کشور کدای کار سدها ^{بنا} مجلس انس و بهاری بخت عشق اندر ^{بنا} نشدن جام از کف جانان کران ^{بنا} خون ما را فروغ از عکس شمع بالا ^{بنا} وقت کل ستوری ستان نادان ^{بنا} نیکامی خواهی ای دل بایدان ^{بنا} خود سبیدی جانمن بران نادان ^{بنا}	
وی یوزیری گفت نهان بخور و شراب ای یوزیری من نه عیب آن که نهان بود	
نرم که انگ دوزخ ماره در شود وین راز سه نهفته معالما سر شود	
کو بزدلک من تو در لغام هر	

توبه بزرگ معل شود در مقام صبر	آری شود و لبیک بخوان جلوسود
خواهم شدن بمیکده کرمان و دوا	کز دست غم خلاص من اینجا شود
از هر کنار تیر دعا کرده ام اروان	باشد کز آن مهانه یکی کار شود
ای جان حدیث ما بردار عرض کن	بیکن جهان مگو که صبار را خبر شود
از کیمیا مهر نوز گشت روی کن	آری بمن لطف شما خاک تر شود
در تنگنای جویم از خون قریب	بارب مباد آنکه کد استبر شود
ای مردم دو دیده مکنید بعد ازین	بال خیال دوست مباد اگر شود
از بار کردی رسد تشکله میباید	روشن کن مباد کز آن هم تر شود
آن قصر سلطنت که نوازش ماه نظر	سر برستانه او در خاک تر شود
ای دل صبور باش که عاقبت	این شام صبح کرد و دوا بشود
این سر کشتی که در سر سر و بند	کی با تو دست کونه ما در کمر شود

جوانه سر ز نقش بدست رفت
 دم درش ار نه باد صبار را خبر شود

کرم از باغ تو یک مسو به بچم شود	میش مائی بحراغ توبه بچم شود
بارب اندر کف سار آن سر بلند	کرم سوخته بکدم ششم شود
آخرای خاتم جمشد هالون انار	کرم سوخته بکدم ششم شود
جود فلک ششم کزین	کرم سوخته بکدم ششم شود

منبت معلوم که از خانه دوم نا از اتم چه بد منبت اند از نیم چرخود	عظم از خانه بدر رفت و اگر ای حرف نرنگر انگاه بمشود
خواجهم دالست که من عاشقم و هیچ نکفت از نیش برده اند که چشمم چه شود	
ترا درین سخن انکار کارمانرس کیسکی حسن و ملاحبت بسیار مانرس بیار یک جهت حق گذار مانرس که بد بخاطر امیدوار مانرس غبار خاطر از ره گذار مانرس یکی که صاحب عیار مانرس که کردشان بهوای دیار مانرس	حسن و خلق و وفا کسب بار مانرس اگر چه حسن و دشمنان بجلوه آمده اند بجی صحبت و برین که هیچ محرم راز و لایمخ ز رخ جهان و خوش و آس چنان نری که اگر خاک ره نوبی هزار نقد بسیار ارکانبات آرند درین قافله عمر کا کجنان رفتند
بسوخت و نرسم که شرح قصه او بسج بادشده کامکار مانرس	
قضای آسمانت این دیگر کون کلام مکراه سخن خیزان سوی کردون نکلان هر آن قسم که انجا رفت از آن آفون که ساز شرح ازین افسانه می آید	مرامد سپهر جهان ز سر برودن خواه رقیب از راه فرمود حاجی نشی نگذارد مراد و زنی ازل کاری نرندی حذار محتسب بار انبار و دلی گشت

مناسب لعل و جلال

دلایلی بر شود کار است اگر اکنون نخواهم بجال من همین باشد که نهان مهر فونم	شراب من جای این بار بر مان نشا کنار و بوس انوشش چاکم چون
مستوای دیده نقشش غم زلف سینه که زخم تیغ دلدار است رنگی خون نخواهم	
ببختم درین آرزوی خام نشد شدم خواب جهان ز غم تمام نشد بسی شدم مکر دای و بر کرام نشد شدم بر غیب خوشش کس غلام نشد شد بر ندی و دردی گشتم و نام نشد چه خون که در دم اقامت اجماع نشد که من بخوش نمودم صد انعام نشد که دیده در ره خونچ و ناب ارم نشد	که خست جان که شود کار دل تمام نشد فغان که در طلب کج ناکه مقصود نشد در یغ و درد که در جنت و جوی کج نشد بلای بخت شبی بر مجلس نوشوم نشد بیام داد که خواهد نشد بازندان نشد بران هوس که هستی بوسم آن بیل نشد منه بیکده لی و بل راه قدم نشد رواست در بر اگر مطلب کینور نشد
هزار جلد برانمخت از سر دورو دران هوس که شود ان نگار راعم	
ز دم این فال گذشت آخر کار خوش است در قدم باد و بهار خوش بدوی و شوکت کار خوش	روز هجران شب و وقت بار خوش آن همه ناز و بهج که خزان به خوش له با فال که خوش شکل خوش

حج ابد گشته متکلف بر دغیب کو برون آبی که کار بست
 آن پرت بی شمار دراز هر در سیه کبوسوی نگار آفرین
 باورم منت ز بدو به نام آفرین فضیله که در دولت بار آفرین
 ساقی بطف نمودی فدایت یار که ندید بر نو نشویش غار آفرین
 که چه است قفس کار من از لطف تو بود حال بن عیدم از روزگار آفرین
 خار در سیه کل دولت تیری آفرین کل جوهر بادش آن شوکت آفرین

در شمار ارجم نیاورد کسی
 شکر کان محنت برون از شمار آفرین

نفس با بصابت گشتان خواهد عالم بر در کار جوهر خواهد
 از خوان جام عقیقی لب بر آید چشم نرسد شقایق نکران خواهد
 این تطاول که گشاید از غم خزان ناسر پرده کل ناز ز نمان خواهد
 کز سجده ابابت شدم خورده مگر مجلس و غلط درازت زمان خواهد
 ای دل از غمت امروز بفرودان مایه نقد بقار که ضمان خواهد
 ماه شعبان فوج از دست در کان از نظر ناستب بعد رمضان خواهد
 کل یوزست عنایت شمرندش که بیاخ آمد ازین راه روان خواهد
 بطا با مجلس انس بر غلظت آید چند کوی که چین رفت و خیال

از بهر نو اندسوی اقلیم وجود
 قدی نه بود اعش که روان خواهد

سحر بهر آینه

سندره بدر شبید و ماه مجلس	دل رسیده مار از فتنه بگوش
نکار من که بکندت ز فتنه خطا تو	بفره سدر آموز و صد بد بکس
بیوی او دل بیمار عاشقان جو	فدا بی عارض نسیم چشمش
بصد مضطبه ام می نشاند انون	که ای شده نیک کن که میگردش
طرب سرای محبت کنون شود	که طاق ابروی بارش مندرش
لب از ترشح می پاک کن زهر	که خاطر مزاران کند منوش
کرشمه نوشتن الی معارفان نبود	که علم بخور فتاده عقلش
خیال الجفر بیت و جام خیر	بر بخت نوشی سلطان الهام
جوزر و زبر و جودست غم من آری	قبول دوستان کیمبای این
ز راه میگذره باران عنان بگرداند حسیر اگر ازین راه رفت مفلس	
زاده خلوت فتنه و دشمن بجان	از سر بجا بر رفت و با سر بمان
شاه عهد شباب آمده بود و کج	باز به بران سر عاشق دیوان
بنیو میگذشت راه زن عقل و دین	در پی این آشنا از راه بمان
انش خساره کل خرمن بیل جو	جهنم خندان غم آفت پروانه
کر به شام و سحر نشکر ضایع بکنت	قطره ماران ماکوهر بکند
بخواند اب افروم کی	حله مجلس افروز

دوست چنگیزی عا	صوفی مجنون گردی جام فرج
منزل گمنون بزرنگه باد است	دل سر و لعل در رفت جان بر جانانه
دوستی گلی آخوند دوستدار است کل گشت از رنگ خود باد بهار است حق شناسان را چه حال افتاد و باز گس بهمدان در نمی آید سوار است تابش خورشید سی باد بهار است عنه بسیار چه پیش آمد هزار است گس ندارد و ذوق نمی بگسار است مهر بانی گلی سر آمد شهر بار است	یاری اند کس نمی یار از است انجوان بزه گون شد خضر لی کا گس نمی گوید که مار بود باری چسب گویی تو فتنی تراست در میان بعلی از کان مروت بر تابد سنا صد هزاران کل شکفت و بلب بل زهر سازی خوش عیساز و چو عی شهر باران بود و خاک مهر و زان
آسرا الهی گس نمیداند خوش	از گرمی برسی که دور روز کار از است
تار باور زود و سوسمان شود صیوانی که نموشی و انسان شود وزنه هر شک و کلی نود و جان شود اگر پیش و صل و بوسه مان شود	گرچه و اعطاشه این سخن آید رندی آموز و گرم گس نه بداند گور باگب بباید که شود فاسد اسم اعظم نمیزد کار خودی و خوشی

نمی بگویم

چون نهری در حوض حمان سبزه از خدا پاک بنمان تا در خاطر ما از نور پرتاب شود	میسوزم و آید که این سخن روشن سبقت که فردا بدیم کام حسن خلقی ز خدا مطلق خوی ترا
فوره را تا بنو دامت عالی طالب چشمه خورشید در افشان شود	
بای زین دایره بیرون نهند ما واغ سودا تو ام ستر هویدا کز غمت دیده مردم هم در بابا کانه رین سایه قرار دل شد بابا اگر میل لب جوی و نماش بابا که در بار ملاقات نه پیدا بابا	هرگز با خط سبزه سر سودا بابا من جواز خاک طرد لا اضعتم نوخو دای گوهر گدانه گنجای کفو عسل مد و زخم زلف تو ام بر سر بابا ازین هرزه ام آب روان بابا چون دل من دمی از پرده بیرون
جبهت از ناز چمنک سبل لرای سر کمرانی صفت نرس رخا باشد	
غالب این قدرم عفو و کفایت ناکمان سر زانم چه حکایت عشق را هبت که موقوف بر بابا بر ما هر چه گند عین ولایت بابا	من و انکار شراب این چه حکایت من که شماره قوی زده ام بابا ز اهر از راه بندی نبرد معذور منافم که ز صیلم بر ماند

ما نجات ره میخانه نمیدانم زاهد و مجرب نماز و سن و سنی نماند دور نه مستوری مانا نماند ما خود او را از زبان مانا نماند	درویش زین غصه مخفم که فقهی میگفت ارست بود جای شکایت باشد
نقل صوفی نه همه صافی و شیرین ناز بر وروده غم نه در راه بدو ای بسا خرقه گر شایسته آتش باشد عاشق مشوه رندان به لاس باشد	صوفی مانا ز در و سحری نیستی خوش بود و گریه بجز به ایمان خط ساقی اگر ازین گونه زند نقش غم و نیای دین چند خوری باوه
تاسید روی بود هر که در خوشی ای سبزه که جو نایه نقش باشد جف باشد دل انا که نشویند	دلق سجاده بهر دباوه فروش گر شتر آب از گف آن ساقی مهرش باشد
خوشست خلوت اگر بار بار من آن نگین سبزه بستانم رزامه از خدا با که در جرم وصال های کو نکس سکه نه ز	گر سن بسوزم و او شمع ایچمن باشد که گاه گاه برود دست اهرمن باشد رقیب محرم و حرام نصیب من باشد دران دبار که طوطی از رخسار باشد غریب براد دل کمرش نه با وطن باشد

بمان شوق بهر دباوه

بیان شوق چه حاجت که سوزش
توان شناخت ز سوزی اگر در سخن

سبان سوسن کرده زبان شود

چو غنچه پیش تو آتش مهر بر دهن

خوش آمد گل زبان خوشتر نباشد	که در دشت بجز نماظر نباشد
زمان خوشه بی در باب دریا	که دایم در صدف گوهر نباشد
عجب راهبت راه عشق کانا	گیسی سر بر گندش سر نباشد
غیمت دوان و محو در گلستان	که گل مهنه و دیگر نباشد
ایا بر بل کرده جام زرین	بخشنا بر گیسوی سر نباشد
بیاییشخ و از خم خار ما	سشرایی خور که در گور نباشد
بشو اوراق گرام درس مای	که علم عشق در دشت نباشد
زمن نبویس دول در شام بند	که حشش بسته زیور نباشد
شراب بی خار بخشین بار	که با دوی هیچ در دسر نباشد
بنام ایزدیتی شمرین بوم است	که در بخشانه افر نباشد
تبلج عالم آرایش که خورشید	چین ز سبده افسر نباشد
من از جان بنده سلطان بوم	اگر چه با و دش از جاگر نباشد

گیسی گبر و خط بر

اگرچه لطف در گوهر نباشد

کحل بی رخ یار خوش نباشد	بی باد و بهار خوش نباشد
طرب چمن و هوای رستان	بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سر و حالت کحل	بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و گل خوش است یکن	بی صحبت یار خوش نباشد
با یار شکر لب و گل اندام	بی یوسف کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	جو نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محض است

از بهر شمار خوش نباشد

عشق نه سر سرایت که از سر شود	مهرت نه عارضیت که جای دیگر شود
عشق تو در وجودم مهر تو در دلم	باشیر اندرون شد و با جان شود
در دلایت در عشق که اندر علاج	چند آنکه سی پیش نمای می شود
اول گلی که درین هر شبی	فریاد من از عشق ز افلاک شود
ورز آنکه من شکر فتنم زنده	گشت عواقب و بایس یکبار تر
روی در میان زلف بد بهم رخ	برستی که ابر محیط تمس شود
گفتم که اتبدا کم از بوی که گفتی	بگذر از ناگاه ماه ز عجب بد شود

بباد و بهار گسره باد و بهاری

بگذر از آن که مدعیان را خوش شود

عقلان را بطلای مار

خسکان را حوطلب باشد و قوت بود ما خجاست از تو نه نیم و تو خود بستند میوه آن دیده که آتش بزد آتش دولت از مرغ آقا یون طلب سار گر من از سیکره ممت طلبم عین جون چنین تنگ ز سرشته خود باختم جون طهارت نبود کعبه و تکیه تا با نسون نکند جا و دی چشم تو	که تو سید ادنی شرط مرده بود آنچه در مذمت صاحب طاعت بود یتره آن دل که در وای محبت بود زانکه باز باغ وزغن شهر داشت بود شیخ ما گفت که صومعه ممت بود آن مباد اگر مددکاری فرصت بود بوز در سوختن شمع محبت بود نبو خیر در خانه که عصمت بود
در هر هوا که چون برق اندر طلبنا مرغی که غم دل شد انقیاس حاصل در کارخانه عشق از کفونا گزشت در کیش جان فروشان فضل هر در محضی که غور شبید ابر رخسار دهر می خور که عمر سرده کرد جهان توان	علم و ادب و زر که در مجلس خاص که انیت از لب لایق صحبت بود که خرمی بسوزد عهد آن عجب نباش بر شاخسار عمرش یک کلاه نباش آتش که بسوزد که بوب نباش اینجا نیست نمکچی و اینجا حبش نباش خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباش چون باده مستحسن شبنم نباش
دصال جانان با جو تو تنگدستی گر ما آن سوختن نباش	

کی شو خوش آنکیز و خاطر که غمزه نشد	ایک نمک ازین می می کفتم و همین شد
از معشوقه یاریم آنکشتی بر سار	صد ملک سیمانم در زیر یکدیگر شد
غمناک نباید بود از طبعش که	شاید که جو داسینی خود درین شد
جام می و خون دل هر گشتی	در دایره قسمت اوضاع چنین شد
هر کوه کند فیهی زین ملک خیال آنکز	نقشش کرام از خود صورتگر چنین شد

در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری و این برده نشین شد

کوهر خزن اسرار جان که بود	حق ممد به ان مرفت نشد که بود
عاشقان رمز پرده از باب بیان	لاجرم چشم که بار بار به ان نشد که بود
از صبا برس که مارا نه شب تا دم	بوی زلف تو همان مونس جگر نشد که بود
طالب مع که زیت و کر ز جگر نشد	سجنان در غل ممدن کاوند نشد که بود
کشته مغرّه خود را بر بارش می ای	که درین خاک همان دل نگر نشد که بود
ز یک خون دل را که نهان	سجنان در لب مع تو عجب نشد که بود
زلف هند و میو کفتم که در رفته	سالمارفت بران سیره و ستا نشد که بود

بار ناهفته خونا ب چشم
که درین چشم همان آب روان نشد

سالمارفته ما در کرد صبا بود	روفت میکره از درین دعا بود
-----------------------------	----------------------------

بنی برغان بن راه

یونگی بر میانین پس که جو مانند ستار و قدر دانش ما جمله بشویند معنی مطرب از در محبت غریبی خوشی می شکفم ز طرب زانکه جو کل ز جوی دل جو بر کار بهر سود روان بکود از تیان آن طلب از حسن شایان پر کل رنگ من اندر حق ازرق بوی	هر چه گردیم نخست گزینش میا بود که فلک دیدم و در خون دل دانا که حکیمان جهان را مرده خون بالا بر شرم سایه آن سر و سوی لاله بود و اندران وایره گشته ناز جانو گین گسی گفت که در علم نظر دانا رضعت حبت نه دار نه هر چه گستا
---	---

قلب اندوده بر او خجسته
که معایل به عیب نهان بنیان

یا دوا که نهایت نظری بابا بود یا دوا که جو حقیقت بقیام میگفت یا دوا که جو جوی زده در مجلس یا دوا که جو با قوت قیام خنده یا دوا که خست شمع طرب می آورد یا دوا که خوابت نشین بودم و یا دوا که من جو کله برستی یا دوا که مصلوح نوا می شنید	رشم مهر نو بر چهره مایه بود بجز عیوبت بر لب شکر خانو جو من و بار نبودیم خدا بابا بود در سین من و من تو حکا تنها بود وین دل سوخته پروانه ما بر او بود و آنچه در سجده امروز گشت انجا بود و در رکابش سه نوبت جهان بود نظم هر گوهر ناسفته که را بود
--	--

قتل این خسته بشم تو نقد میزود	ورز هیچ از دل پر خم تو نقد میزود
من دیوانه جو زلف تو را می کردم	بج لالو ترم از حلقه زنجیر میزود
بارب اینده حسن تو چه جوهر دارد	که در ده اوه مرا قوت تاثیر میزود
سوز جریب می و بگده با بر گدم	جوش ناسای تو در صومعه میزود
نازین تر ز قدرت و چین ناز	خوشتر از نقش تو در عالم تصور میزود
مناگر آهجو صبا باز گوی تو بر	حاصلم دوش بخیر مالک شبگیر میزود
آن گشیدم ز نوای آتش جبران	جو فای خودم از عشق تو زنجیر میزود
استی بود عذاب آمده	
گر بر بخشش حاجت تو بر میزود	
نازینجا نه وی نام نشان خواهد	سر ما خاک ره بهر نشان خواهد
حلقه بر نشان از ازل در گوش است	ما هانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر زینت با چون گذری هست	که ز بارش گر زندان جهان خواهد بود
بروای ز راه خود بین که ز چشم من	رازین پرده نهالت و نهان خواهد بود
ترک عاشق گشش من باز برون	تا و گراب ز چشمم که روان خواهد بود
برخی که نشان کف یابو بود	ساده مسجده حاجب نظران خواهد بود
عباسستان گمن ای شیخ زین	گشش دانت که صلت گمنان خواهد بود
چشم آن شب که ز شوق تو نهان شد	تا و جم سج قیامت گمران خواهد بود

بسم الله الرحمن الرحيم

نخست گز ازین گونه مدد خواهم کرد
زلف معشوق بدست و گران خواهم

بگوی بنگه مار بسحر چه شد بود	که جویش شاه و ساقی و شمع و شعله بود
حدیث عشق که از خوف و صوفیه	ناله و ف و بی و در خوش غلغله بود
میاجی که در آن مجلس چون میسر	و رای مد رسه قیل و قال سکر بود
دل از گز شده ساقی لعل بود و بی	ز ناسا عادی بختش اندکی بود
چو گفتش مسموم بود حوالت گمن	نخند و گفت گنیم با من این معانه بود
قیاس کردم و آن چیم احواله	هزار ساحر چون ساهش در کله بود
ز آخرم نظر سده در دهنست که	میان ما و رخ بار من متقابل بود

و مان دوست که در مان درو

فغان که وقت مروت چه رنگ حاصل

نگه و جام دی که اتفاق افتاده	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سستی و گز با شاه عهد نشبانه	رحمتی بخوایم بیگم طلاق افتاده
در مقامات طریقت هر گاه کردم	عاقبت را با نظر بازی فراوان افتاده
ساقی جام و ما دم ده که شمع خنک	بنص عفتش و بدم و مست و اتفاق افتاده
ساقی جام و ما دم ده که در برت	هر که عاشق و ش نباید در نفاق افتاده
عش می بستم که که گز شده زان چشم	طاف جبرم از رخ ابروش طاف افتاده

ای نو شزده و ناله و دوشم آفتاب	در شک خراب صبحی هم و نان افتاد
آن ساعت که این نظم بر نشان پیش	طایر فکر کشید ام آشنای افتاده بود
دوش می آمد و خواره برافروخته بود رسم عاشق کنی و شوه شد آشنای گوز نفس ره دین میزد و آن کلین جان عشاق سپید رخ خود میداد دل بسی خون بکف او زد و لی و بیه یار نفروش بدینا که بسی سود کرد	تا آنجا باز دل غم خورده سوخته بود جامه بود که بر قامت او دوخته در پیش شعله از جگر برافروخته بود آتش جگر بین کار برافروخته بود الله الله که تلف کرد که اندوخته بود آنکه یوسف بر ناسره بغروخته بود
گفت خوش گفت برو خورده بسوزان	بارب این قلوب شناسی از که انقوخته بود
و بدیدم خواب خوش که بستم باده جل سال رخ و غصه کشیدم عا آن ناله مرا که بخواهم بخت از دست برده بود خار خرم سحر در استان بیکده خون بخورم بر طرف کلنم گذر افتاد و رفت صحیح	تعبیر رفت کار بد و منت حواله بود نه بر آن بدست شراب و در سال در چنین زلف آن بت شکن کلاله بود و در دست سعادتمندی در سیاه بود روزی ماز خوان کرم این نواله بود آن دم که کار مرغ جبین اه و ناله بود

الکون انت هم ز فانی

در ره گذار باد که همان دلدار بود کاجاکش و کارسن از یک ساله بود ز این دایه سر مهر که در جان دل پیش بروز مهر که گمشوار بود	هر کز انبت مهر ز خوبی ملی حید نالان و ادخواه بهیچانه می شدم آتش فکند در دل عاشق نیم باغ آن تنه حمله که غور شید شبر گیر
و بدیم شود دل گش بهج شاه بگ بیت ازین قصیده به اصد رله	
مهر و مهری تو با ما شده افغان بود نجات سر عشق و دگر صلح عشاق عشق با ما لطف طبع و خوبی اصل منطرحتم مرا بروی جانان طاق دوستی و مهر بر یک عهد و یک مشتاق سر خوش آید بار جانی بر کنا طاق گفت بر هر خوان که نیست خدایان با ما و محتاج بودیم او با مشتاق بود دستم اندر ساعدان شمع سین ساق	پیش از نیت پیش ازین عجز و عجز با و با و آن صحبت شهاب که از نوا حسن مهر و بان مجلس که جود مهر پیش ازین کین سغف نبره طاق مینا از دم صبح ازل تا آخرت نامیده در شب قدر از صبحی کرده ام نمک بر در شام که دای نکرده در کار کرد سایه مشرق اگر افتاد بر عاشق چه رشته تسبیح اگر بکبت مغدورم
شعر در زمان ادم اندر باغ خلده دفتر نسیم و کل راز نیت او را بود	

لایحه

ویده راروشنی از خاکدانه حاصل عشق میگفت بشرح آنچه در شکل بر زبان بود مرا هر چه برادر دل بود چه توان کرد که سی من و دل نمی دیدم و خون در دل سر دل وہ از ان ناز و تنم که در ان محفل بقی عقل درین واقعه لا محفل بود خوش در شیده و بی دولت مستحل بود	یا و با و آنکه سرکوی تو ام منزل بود دل جو از پر خرد نقل معالی نکرد رست چون سوسن گل از انار چمن در دم بود که بید و دست نباشم هرگز دوش بر یاد و جان بجز آب است آه ازین جور و ظلم که درین دولت بسکن شتم که بر بسم خود در و ذوق راستی خاتم و فیروزه بواسیجی
--	--

دیدنی آن فتنه کبک خرامان
که رسیده شناسین قضا غافل بود

تا دل شب سخن از سلسله متو بود باز مشتاق کلان خانه ابرو بود ورنه در کس رسیده که از کو تو بود وام را هم شکن طلع هندی تو که گن دی که را بود ز بهلونی بود	دوش و حلقه ماقصه کیسوی تو بود دل که از ناوگ کلان تو در چون هم حفا الله ز صبا کنه تو بای آورد من گشته ام از اهل سلامت بودم بکشاید قبا تا بکشاید دل من
--	---

بوفای تو که بر تربت بگذار
که جهان می شنود در آرزوی رو تو بود

الیار افغان

آن یار کند و خانه با جایی پری بود دل گشت فروکش کند این شهر بسوزد شهرمانه ز راز دل پرده بر افکند منظر خود مندمن آن ماه که اورا از حبش منش اختر به مهر بدر بود عذری بنده ای دل که نو دروشی اورا خوش بود لب و آب و گل سینه وین اوقات خوشتر بود که با دوست خود را بشد بدل ازین رنگ که	سرتاقد مشحون پری از عجب بود بیچاره ندانست که یارش سحر بود تا بود فلک ششوه او پرده دوری بود با حسن و بشتیوه حد نظمی بود از بی حکیم دولت دور قری بود در ملکوت حسن سرتاج وری بود افسوس که آن کج کمره کندی بود باقی همه بجا صلی ولی خبری بود بابا و صبا و فنت سحر صبه کوی بود
---	---

هر کج سعادت که خدا داد
ازین دعای شب در دخی بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود بگرد آبی جوی از فدا دم از چشم سرسرگم در طلب در راه کاند ولی اندر دویاری مصلحت زمن ضایع شدند رگوی جانان هنری عیب همان نسبت بکن	که با وی کفمنی که مشکلی بود بند برش ابدی صلی بود ولی از وصل او بجا صلی بود که استظهار هر صاحب دلی بود چه دامن گمربار بمنتزلی بود زمن محروم ترگی سالی بود
--	---

برین جانی پریشان رحمت آید	گر وقتی کاروانی کاجی بود
رانا عشق تقی سلم سخن کرد	حدیثش مکنه هر محضلی بود
مکو و میکس که	نکته دانست
گر ما ویدیم محکم جابج بود	
کنون که در جنب آمد کل از عدم بود	نفسش در قدم او نهاد و سر سجود
نبوش جام صبحی نباله فی شکب	سبوی غنوب ساقی بنمده نی بود
بباغ ناز گلن این و دین زرستی	کنون که لاله را فروخت آتش نمود
بد و کل نشین بی شراب و شام	که انجو دور تقاضه بود و معدود
ز دست شاهد و نازک عذار	شراب خواه را کن حدب عاود
جهان جود برین شد بعد روشن	ولی صبر بود که در روی ممکن بود
شد از بروج ریاحین هوا سمان	زمین را خضر میمون و طالع مسود
جول سوار شود بر هوا سیمان	سحر که مرغ در آید بنمده داود
بخواه جام لباب بباد صفا	وزیر ملک سیمان عماد الدین
بیار باد که	مد است شظهار
بفضل و رحمت فاد و جفرت معبود	
بعد ازین دست من و دین	که بالای جهان ازین سخن کند
حاجت و مطرب منبت بکشی	که برقص او را

مکر آن رو که بماند در این چشم کند صبر ازین پیشند ارم حکیم ناکلی چند شرم ازین چشم سیه دارمند سخن از عجب بوسه زخم بر لب آن قصه ز آنکه دیوانه همان به که بود اندر	هنج روی نشود آینه چهرت تفتم اسرار غمت هر چه بود و کوی گمش آن آهوی تشکین درای صبا من خاکی که ازین درنوایم رخا بارستان دل از آن گیسوی سخن
چون غزلهای نوی دلش نشنو کز کبابش بود شکر نکو بد بخند	
ننوشت کلامی و سلامی نشنود بکی ندانند و بیامی نشنود آه و روشی کبک خرابی نشنود زان خط که چون سده دایمی نشنود وانست که محروم و جای نشنود هم خراب از بسج مقامی نشنود	در بهت که دل در بیامی نشنود صد نامه فرستادم و آن شاه نشنود سوی من جوی صفت عقل میر وانست که خواهد شد غم مرغ دل از فریاد که این ساقی شکر لب سست خند آنکه ز دم لاف کرامت مقام
با دلباش او خواست سب کر شاه بیامی بغلامی نشنود	
نوید فنج و نثار تمبر و ماه سید کمال عدل بفریاد و خواه سید	بیا که رایت منصور بفریاد سید حاجان تخت ز روی بظرف نقاب انداخت

در بیان حال

چهره در خوش کنون زند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون رسیده شاه
ز فاطمان طریق این زمان شوند	فواصل دل و دانش که در راه رسید
عزیز مصر بر خشم برادران بخور	ز قمر جابه بر آمد با روح ماه رسید
کجاست صوفی و حال وضع و چرخ	نیکو بسوزد که مدهی دین بنیاد رسید
صبا بگو که جبار بر سرم درین غم	ز آتش دل سوزان و دود و آه رسید
ز شوق رویتو نشان بهین ایبر	همان رسید ز آتش بروی کاه رسید

مرد بخواب که بهار کاه قبول

ز دور و نیم شب و درس صبحگاه رسید

من و صلاح و سلامت گیس این جهان	که گیس بر بند خرابان بخت آن نبرد
من این مرغ رنگین ز بهر آن دارا	که ز بر خرقه کشم می گیس این جهان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه دهرام	که چاکس از قضای خدای جان نبرد
مشو رفیق زنگ و بوق و جوش	که زنگ غم ز دلت خبر می بخان نبرد
اگر چه دیده بود با سبان نو ابدل	بهوش باش که نقد تو با سبان نبرد
من صنیف چه کوم غم تو بر دارم	که باز حبس تو این جان ناتوان نبرد

سخن نبرد سخن دان او اکن

که تخف گیس در و کو هر بخرد کان نبرد

سجاقی آرا ده ازین دست بکام	عارفان راه دین در راه نبرد
----------------------------	----------------------------

در چنین زمانه ای که

در چنین زینم زلف نهد و انخال	ای لبها رخ خور اگر بدم اندازد
ای خوشا حالت آن مست در پای	سر و دستار نه اند که گدایم اندازد
روز در گرب هر گوش گرمی خور	دل جوینده در رنگ ظلام اندازد
آن نه قستی صبح فروخت گد	کرد و خوکاه افق پرده شام اندازد
باد به باغچه نشسته زوشی زمار	بجور باد و وانگ بجام اندازد
زاهد خام طبع بر سر انکار بماند	بخسته کرد و جو نظر بر لب جام اندازد

سر زکوة کوشه خورشید بر بار	
نخست از قوسه بران ماه تمام اندازد	

رسید نزد که آمد بهار و سبزه و مید	و طیفه گریب بر من قش طیف و لوبد
صفر مرغ بر آمد بطراش آب سبزا	فتان قناد و بدیل نقاب گل گد
ز روی سانی مهرش کلکین	که کرد عارض لبان خط بغضه
گمن ز غصه شکایت که در طوق	بر احوی نرسید آنکه ز جیبی نکشد
کلی بجهت رستبان آرزو دلم	مکنیم نمودت دران اهل نور
خدای را مد وای و میل راه حرم	که نسبت پاویه عشق را که از نندید
من این مرغ رنگین جو کل بخوام	که بر باد و فروشنش بجز که خرید
بکوی عشق مندی و میل راه قدم	که کم شد آنکه درین ره بهتری نرسید
بهره عشق ای رفیق لباب	ز پیش آهوی این دشت شیر بر

نرمی و ای بختی چه زوق در یابد	گویی گریب زخده ان شاه بی
ضلعی کرشمه ساقی و لم زوشت	گره با گویی و گرم منت بر گفت
بهار میگذرد و دوا و دست در بار	گره رفت موسم دایمی هنوز می
شراب نوشش تن و جام زر بخش	
گره بادش بگرم جرم عاشقان بخشید	
شده ای دل که در گریه با باز آمد	هر خوش خبر از طوف سیلاب باز آمد
برگش ای مرغ پر نغمه و او دی باز	که سیمان کل از باد هوا باز آمد
لله لوی می نوشین جو شیدار	وای دل بود با سید و دوا باز آمد
عاری را که گند فم زبان سوسن	تا برسد گد جا رفت و دوا باز آمد
چشم من در بی آن قافله اش	تا بکوشش و لم او از دور باز آمد
مردمی کرد و گرم بخت خدا داد	کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گرچه ماعنه شگبتم که	
عطف اوین که بصلح از در ما باز آمد	
دل شوق لبست مدام دارد	یارب ز لب چه کام دارد
جان شربت مهر و باد شوق	در ساقی دل مدام دارد
شربت زلف یار و اجم	در دایم جلا مقام دارد
ناجیه گشت و لی استوخی	بر کل ز نفی شده و ام دارد

انوار

خویشم که باز برسم بابا رنجانش بند آن گو خوم دل انگیزی که صحبت بابا عیسی آید و ام دارد	کلان دل بر ما چه نام دارد اندیشه خاص و عام دارد بابا عیسی آید و ام دارد
جو دی خوشن مجلس کاس باب طرب نام دارد	
دست از طلب ندارم تا کامم نرساند جان بر لب و حیرت در دل کز از حیرت و دانش اندیشه عالم گمشدای ترنم را بعد از وفات بند نبای روی و خلق و الا شوند جوان بر روی آنکه در میان باید کلی خورد خفتم خویش گزوی بر گیر دان کم گویند ز خویش در خیل شکاران بر خیز تا چمن را از قامت تو فنا	باین رسد بجانان با جان کن موقوف هیچ کای جان از زمین خود کام تنگدستان گی زان چمن گزانش در و دم و دواز کفن بر آید گمشدای لب ز فریاد از مرز و دین اند صبا و هر دم گرد چین بر آید کار کسی است این گو با خویش بر آید هر جا که نام در این چمن بر آید هم سر و در بر آید بار و آن آید
هر یک شکن ز زلفت بخواه و شکر دارد چون این دل شکسته با آن شکن در آید	
سرسود ایواند سر میگرد	تو به بین در سر شورده جامه کرد

هر که دل در خنجم جوکان سز نشو^د از خنجر فلک و غصه دوران^{اصدا} در ضعیفی و نزاری تن چهار^م بعل طبع من از زلفت طرار^ش سبوا داریت ای سسر و قد^{لار}	لاجرم گوی صفت پسر وایک^ر بر خنم پیرهن صبر قبا^{مید} و د چون اهل لبت که انگشت^ت سبام^د بر کامت گری برگ و نوا بس که اشغه و سرشته جو^{ما}
دل جو صبا بر سر گو تو می^{تم} ورمند لبت بامید و و می^{گر} و د	
مرای دیگر باره از دست^د هزار آتش من بری بسج^{لا} بمانا و دینی که انگور^{جید} مرا از قضا عشق شده سر^ش بروز امده خورده بر ما^{گر} مزن دم ز صکت که در^ش جنان زندگانی گمن در ص^{بان}	بمن باز نموده می دست^{برد} که از روح ما رنگ زر^{وی} بد مرزا و بایی که در هم^{فسر} و بد قضای نبشته نشاید^د که کار خدای نه کار^{ست} خود ارسطو و هر جان جو^{بجاره} کرد که چون مرده بشی^{نگونید} مر^د
سو دست و صحت ز جام^آ	
هر آن گویو می ناب خور^د	
باید باد آنکه مرا و^{فت} خوا^م کرد	بود ای دل خردیده مان^د آنک^د
آن جوان طر^د	

آن جوان بخت گزیند و زخمی کاخد و خامه بخت نامه بشویم دل با سید صدای اگر دوزخ سایه تابان زخمی از جگر شاهد از یک جهان تو بماند کلاه مشاطه خوش نشین مطربا پرده جردان و زین راه	بند و پند اندم ز چه آزاد نکند راهنمایم بای علم داد نکند ناله اگر درین گوه فریاد نکند آستان در شستن طح نشنا نکند زانکه حالاکت نزار حرکت این هر که اقرار بدین حسن خدا داد که ازین راه باشد باز مایا نکند
--	--

نغمات عواقبیت سرود گر شنید آن ره دل سوز که فریاد نکند
--

در بر رفت و دل شد کار از کار با بخت من طلق بخت فرو کرد سین آینه ده تا نقش خان خدا نغمه تر بیهوش مهر بان گم شونجی بگر که مرغ دلم بال و پر سو هر گس که رو تو بخت بدیم من	یار حریف شهر و رفیق سونکند با او نشاء راه طریقت گذر نکند او خود با گذر جوشیم سحر نکند در سنگ خاره قطره باران نر سودای خام عاشقی از سر بر کاری که گرد و دیده مالی بفر نکند
---	--

کلاه زبان بریده و زنجیر با بس نکفت راز تو تا زک سر نکند
--